



مکافاتهای فراوان _ دو دلداده

دست و پنجه نرم کردن با

کسانی که _ بخت آن دو را

دزدیدند _ شب عروسی آنها

وهجله بختشان را با بی رحمی

خون کردند و عروس هجله وصال را به یغما

بردند.

چه سنگدل آدمهایی که سپیدی

دنیا را به سیاهی مبدل میکنند.

اما خداست داور بی مدعا و

عادل برعالم کسی که می داند

چه کند که عالم بر روی مدار

عدل و داد بچرخد. ♡

مقدمه

در زندگی باید عاشق بود*صبور

بی ریا بود وعاشقانه زندگی کرد.

وقتی به کسی دل می بندی

تمام روح وجسم تو، در گیراو می شود چه آرزوها وچه رویاهایی برای با او بودن و

سپری کردن تمام عمرت در کنار

همدم ومونسست داری.

چه زیبا بود آغاز دلباختگی ای ما گذاشتن دستم در دست کسی

که برام نفس بود ،همه کس بود،بهانه هر شب وروزم بود.

چه شیرین ودل انگیز کنار هم قدم می زدیدم وبا صدای تپش

قلبم وقتی او را می دیدم بیشتر باورم می شد که من واو ما شدیم.

آه، که چه رندانه وبی شرمانه خوشبختی مرا ربودند بخت سپیدم را سیاه کردند وبر باد رفت تمام

آرزوهایم در یک چشم بر هم زدن هجله بختم را به خاک وخون کشیدن ومنی را که خودم وروحم

برای در انداختن

آغوش عشقم آماده میکردم وخود را روی ابرهای خیال می دیدم

ابرهای خیالم تکه تکه شد.

بغض شد وروی چشمانم نشست وبه اندازه یک عمر برای

بارش کافی بود .

شب عروسی هر کس برایش

پر خاطره ترین شب است که به

وصال معشوقش می رسد

اما حیف که این وصال از ما دریغ شد.

با تنی که روح نداشت عشق وروحش را در وجود یار دیرینش

جاگذاشته بود.

پر پر شدن آتا در جلو دید گانم

را دیدم.

چه بد است وقتی می خواهی

گلبرگهای عفتت رازیر پای عشقت، پر پر کنی ونمی گذارند.

در عوض سرخی نجابتت وگلبر گهایش در زیر چکمه های نفرت

می ریزد وله می شود.

وتو مثل یک روح سرگردانی ویا

بهتر است بگویم رباطی متحرک

ای کاش، زندگی این طور باشیم

رقم نمی خورد ومرگ عاطفه و

احساسم را در جلو دید گانم نمی دیدم.

پارت دوم

آی تک، ماه تک کلمه ای که بارها و بارها گفته شده بودنمی که عشاق آنرا در برابر یار خود

تکرار می کنند.

نور ماه ومجذوب کردنش زیبایی

عشق را چند برابر می کند.

نامم را دوست داشتم چون

یاد آور دلباختگی بود.

آنم اون مادر دلسوز ومهربونم

چه اسمی رو برام انتخاب کرد

ماه تک که مثل همون ماه زندگیم تکی رقم خورد.

منو از آسمون عشقمون جدا کردن ومنم تک موندم.

چقدر جذاب بود روزهای آشنایی

منو یاشار چه زیبا بود .

چه شیرازه محکمی داشت عشق ما چقدر برای هم میمردیم و

یک عالمه قولی که بهم دادیم

رو ازمون دریغ کردن..

از لحظه ای که همو دیدیم و اون همه تلخ وشیرین رو تجربه

کردیم چه دور از هم چه با هم چندین

سال میگذره اما واسه من به اندازه چند قرن گذشته

روی زمین پدری کار می کردم

دختری بودم کم سن وسال

وبه محیط اطرافم خیلی توجه

نمی کردم فقط فکر درس و گذراندن ایام در کنار خانواده

بودم.

به ناگهان متوجه نگاههای دلبرانه پسر جوون همسایه

دیوار به دیوارمون شدم #

من که تمومه فکرم در گیر کار

وبار بود واین روز رو به روز دیگه

رسوندن، تو خط دلباختن و...

نبودم.

غمی در کارم نبود .

جادوی نگاه مست وگیراش شدم.

پشت نگاهش یه شهری بود

که تو اون شهر خودم و خودش

با یه آسمون آبی بود.

تو اون شهر به جای همه چیز

بدی، کینه، نفرت و دورویی

مرام، دلباختگی و احساس بود.

چه زیباست در گیر امتحان یارت

بشی و تو آزمونش نمره بیست

بگیری.

عشق ما واقعا عشق بود نه ه*و*س زود گذر .

برای همین حتی تا سر حد مرگ برای با هم بودن جنگیدیم

بلاها ومصیبت ها رو پشت سر گذاشتیم.

پارت سوم

پشت نگاهش اسیر شدم و

دل نازکم به دل صاف و شیشه ای اون دلبر تناز گیر کرد.

چقدر اون زمونا برای دیدنش

لحظه شماری میکردم ساعت

چشمم رو با ساعت دیدارش

تنظیم کرده بودم.

وچشمای ناز وگیراش درگیر

بندم کرد.*

این اسارتی که من کشیدم به صدتا آزادی می ارزید.

شروع شد دلدادگی ما صداشو

که می شنیدم تنم وقلبم می لرزید

داغ ومات می موندم

طنین گرم واحساسی که پشت

صدا کردنش بود_ اونقدر درگیرم

می کرد که متوجه نمی شدم

واون بعد نشنیدن جواب از من

روبروم می ایستاد با لبخند ملیح و شیرینش که هیچ قندی

اونطور شیرین نبود و

نگاهم میکرد.

وقتی بانوی قصر دل بشی

آخ دل، دل، دل دیوونه همه ثروت

قصرت خلاصه میشه به اینکه

فقط روبروی عشقت بشینی

ونگاہت کنه.

تو بین دخترایی که خودشون رو

می کشتن وهر روز با هم شرط

بندی میکردن که هر کی بتونه

قاپ یاشار رو بدزده از همه سر تر*

اما هیچ کدو مشون موفق نشدن و تیرشون به سنگ خورد

من بی اونکه متوجه بشم دزد

نگاش شدم.

اون دلش برای من می تپید.

از من می خواست همدم و یار

همیشگی اش بشم با من بمونه

وکنج دلم همیشه خونه اون باشه .

از بله من و سکو تم که علامت رضایتم بود به هم رسیدیم.

دیگه دلم ساعتشو با ساعت دل

یاشارم تنظیم میکرد.

قد قامت رعنا ورشید پسر جذاب و خوش تیپ

محله دلمو هر روز از روز قبل

بیشتر میبرد .

اونقدر دوستش داشتم که هر چی می گفت برام انگار نواختن

آهنگ بود.

به بد و خوبش فکر نمیکردم

فقط صداش برام کافی بود.

کارو بهونه میکردیم و به اون بهونه باهمدیگه پنهونی دست تودست هم وشونه به شونه راه

میرفتیم

وعاشق باد ملایمی بود که موقع

راه رفتن می وزید ودم غروبا

با وزیدن اون باد موهای من

پریشون میشد و صورتشو نوازش میکرد وبا همه حس و حال خوبی که داشتیم با

هم از کوچه باغهای آبادی

رد می شدیم تا حرف و سخنی

پشت سرمون نباشه ودور از چشم حسودا با هم باشیم.

جای خلوت دست یار، تک درختی که پاتوق تنهایی ما بود#

همیشه زیر درخت می نشستیم

وسرشو رو شوونم می گذاشت ومنم مخمل نرم موهاشو نوازش می کردم.

حتی وقتی گرمی نفساش به صورتم میخورد احساس میکردم

دچار سردی روز گار نمیشم.

اما چه غافل که سر نوشت هر جور که ما می خواسیم با ما سر

سازگار نداره.

اون پنهون کاریا بالا خره رو شد

و آنای یاشار فهمید و بعد

کم کم خو نوادها در جریان قرار

گرفتن .

چه شوقی داره وقتی قرار واسه

همیشه کنار یارت زندگی کنی خونواده هامون

مشغول بهم سوندن ما شدند

واز هیچ تلاشی فرو گزار نکردند.

پارت چهارم

مشغول فراهم کردن مقدمات عروسی ما شدن.

داشتند تدارک خوشبختی بچه هاشون رو می دیدن #

ورسیدن به آرزوهایی که از کودکی برامون داشتند.

قرار شد لیست بنویسیم که چه

کسایی رو دعوت کنیم.

آنا سودا آنای یاشار ازمون خواست کل ده رو دعوت کنیم

_ مگه میشه؟

_ آره، عزیزای دلم ما تو خیر و شر همشون شرکت کردیم واونام

توقع دارن..

ما هم به دیده منت قبول کردیم.

همین که مال هم میشدیم کافی بودهمین که چشم کسایی

که از حسادت رو ازمون بر می گردوندن وچشمشون به رسیدن

ما می چرخید بس بود.

وای خدای من بی هیچ عذر و بهونه ای می تونستم دیگه ببینمش با هم غذا بخوریم وبرای لمس

تن عشق راحت باشیم*

نه پنهونی همو ببینیم حتی.

این برام آرزو ورویایی بود دست نیافتنی که حالا داشتم بدستش

می آوردم.

دختری بودم با روحیه ای حساس که همیشه آتام می گفت: عزیزک دل نازک من

دخترم باید عروس شهر پریونش کنم تا مثله پریا باهاش

تا کنن.

این حرفو پیش یاشارم می زد واون از ته وجود و دلش

قول میداد که از چشماش بیشتر ازم نگه داری کنه.

آنام، عایشه دوست داشتنی

از یاشار خواست همیشه وفادار

عشق.

قرار شد بریم شهر وکارتای عروسی رو انتخاب کنیم وپخش

کنیم.

از ما خواستن تنها بریم ولی ما

اسرار می کردیم با ما بیان اما اونا می گفتن: این روزا خاطره

میشه براتون با هم برید وراحت

کنار هم هر چی دلتون می خواد

انتخاب کنید.

چه روزای خوبی بودو سر مست وخرامان رفتیم وکارتا رو انتخاب کردیم یه گل رز کنار کارت

ونوشته ای که نام ما بالای اون

حک شده بود واز مهنونها دعوت میشد که در بزم عاشقانه دو دلبر دلداده شرکت کنند وبا قدمها

شون صفا بخش محفل ما باشند.

دوست داشتیم اون سادگی رو

با پخش کارتها

مهمونا رو از چند روز جلوتر خبر کردیم*

دلشوره ای سراغم اومده بود

که تا اون زمون حسش نکرده

بودم.

حس بد و دلهره آوری که شب وروز لبخند رو لبم رو نیمه کاره

میگذاشت.

پارت پنجم

چند روز آخری رو که تو خونه پدری ام بودم رو یادم نمیره

روزایی که باید می رفتم _ دور

می شدم از خانواده ،خونواده ای که هر کدومشون از خودش

برای دیگری می گذشت.

ومن دلتنگ دوری وجدایی ♡

شبا وقتی از زیر لحاف می دیدم

آتام بالا سرم گریه میکنه

وفکر میکنه خوابم زمزمه میکرد

آتا، فدات بشه دخترم _ نازم

داری میری؟

با خیال راحت می رم ومی خوابم.

منم از اون زیر آروم گریه میکردم

آنم آتا رو می برد از اتاق بیرون

ویواشکی می گفت

_میره خونه بخت خوشحال باش

منم دلم گرفته ولی این رفتن شیرینه.

نمی دونستم ناراحت باشم یا

خوشحال از بهشتی داشتم به بهشتی دیگه می رفتم.

اما راست که می گن گلیم بخت هر کی رو با نخ سیاه وبد بختی

ببافن با آب زم زم سپید نمیشه#

شب عروسی من که باید قشنگترین شب زندگی ام بود تبدیل شد به خرابه ای از نفرت

وکینه ،شبی پر از حکایت های

بی حد و زجر آور_ _ _ _ _

اون شب کزایی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

از صبح که عروسی می خواست

شروع بشه وما در تدارک بودیم

باز همون دلشوره گریبان گیرم

بود ویاشار وقتی می خواست

ببردم آرایشگاه فهمیدوبا مهربونی و آرامش همیشگی اش ازم پرسید

_چی شده؟ چرا ناراحتی!؟

_ نمی دونم انگار دارن خفم می کنن بر عکس همه، الان باید از خوشی رو پا بندنباشم ولی نمی
دونم این چه دلهره عجیبی

_ صلوات بفرست وبه من نگاه کن اون موقع به جای دلشوره قند تو دلت آب میشه.

_ بدجنس چه از خود راضی

خندیدیم خودم رو جمع کردم

تا اونم ناراحت نشه ولی رو به

آسمون کردم وپنهونی تو دلم

فریاد زدم خدایا چرا آروم نمی شم اونم حالا؟!

پارت ششم

دوش به دوش هم از خرید لوازم

آرایش تا لباس دامادیش وکرایه لباس عروس خرید کرده بودیم

وموقع پوشیدن لباسامون بود*

چه می درخشید تو اون لباسا

اون پیرهن سفید واتو کشیده

وکت وشلوار اسپرت مشکی ویه گل رز تو جیب رو سینه اش

به من می گفت:نمیدونم آرایشگر چه تغییری رو تو میخواد انجام بده؟ تو خو شکل

خدادادی هستی .

سرخ میشدم وقتی ازم تعریف

میکرد.

کل آبادی تو مهمونی ما حضور

داشتن.

خونواده ها از ذوق اینکه بچه هاشون دارن سر و سامون می گیرن چه ذوق و شوقی داشتن.

اونروز جوونای محل کوچه و محله رو چراغونی کرده و

آب پاچی کرده بودن.

یه موزیک سنتی ام از همون دم ظهر اومد و شروع به نواختن کرد.

بهشون (عاشیق) می گفتن به زبون محلی.

مهمونا یکی یکی سر رسیدن و

تو حیاط دیگای غذا بر پا بود.

آنا ها هم مشغول تدارک دیدن بودن.

منو به یکی از آرایشگاههای محل بردن و یاشار پیش یکی از اقوامشون که آرایشگر بود رفت.

کارش که تموم شد اومد دنبال من.

چه ماه دامادی شده بودش

با اون قد و قامت کشیده و صورت صاف و چشمای عسلی

و موهای پر پستی که می درخشید دلم از دیدنش به خودش می بالید که خونه همچین

مستاجریم.

منو که دید خیره شد و

_ چه زیبا شدی آی تکم _ واقعا مثل ماه شدی عروس من بایدم

از همه دخترا سرترا باشه چون من خوش سلیقه ام الهی هیچ طوفانی تو زندگی منو تورو از هم

جدا نکنه.

از ته دل آرزو کردیم که ما همیشه مال هم باشیم.

سوار ماشین عروس شدیم که با گل لیلیوم تزیین شده بود.

سوار ماشین که شدیم یه لحظه هم ازم چشم بر نمی داشت.

_اونقدر نازی وچشمای رنگ آسمونت، شفاف وپر مهر که از ته

نگاهت عشق داد می زنه.

رسیدیم جلو در آنام اسپند به دست جلو در بود و قصاب قربونی به دست که حاضر بود

برای ما قربونی کنه.*

بعد کشتن گوسفند آتام انعامشو

دور سرمون چرخوند وبه قصاب داد.

رویایی ترین ودل انگیزترین بنای

عشقمون در حال ساخته شدن بود.

اما.....

پارت هفتم

اما چه نشسته بودیم که نا بخردانی سنگدل وبی شرم و

دور از انسانیت ومهر، حتی دریغ

از یه جو مردونگی به فکر به هم زدن مراسم ما بودن.

مراسمی که با کلی دوست داشتن وهمبستگی داشت سر می گرفت.*

اون شب که باید تموم عفتم رو به پای عشقم می ریختم.

تموم دلبری ونازمو کرشمه های

دلبرانمو به آغوش یار می سپردم

من با لباس سپید# آرایش شده

وسرخ ترین رنگ رژ لبم# که رنگ

گلبرگ گل رز بود.

تموم رویاهای زیبای

خیالم کسی گه می خواستم تو بغلش احساس امنیت کنم.

حتی تا ته زندگی و مرگم خودم و کنارش دیده بودم.

خون تو رگهام از بودن اون انگار

حرکت می کردن.

یاشارم مرد دوست داشتنی من

با تموم حس و علاقم کنارش نشسته بودم.

دست تو دست همدیگه منتظر

خطبه یکی شدن بودیم.

آنام، آتام، آنا سودای یاشار وخواهرم مارال در کنا سفره

عقد به همراه بزرگای فامیل

بودن وما رو همراهی میکردن

تو وصالمون.

خطبه خونده شد وهمه منتظر بله گفتن من، هر بار مارال یه چیزی می گفت

عروس رفته گل بیاره #

عروس رفته گلاب بیاره #

عاقده گفت: عروس خانم گلشو چیده دخترم #

ومن بله رو گفتم.

نقل و نبات بود که روسرمون میرختن #

دعای آنها _ هم گرمی دل و وجود ما شد.

اما همه اینا مثله حبابی بالای سرم بود و ترکوندنش با بی عدالتی تموم.

_ آه، ای خدا چرا!؟!

این چه سرنوشت شومی بود؟

چرا اون همه شادی باید به یکباره تبدیل به غمی عظیم بشه

من اون شب عروس حجله بخت نشدم بلکه ملکه سیه روزی شدم و چه ها که نکشیدم.

اون نامرد کینه ای زندگیمو تباہ کرد و ما رو به خاک سیاه نشوند.

ارباب قلیچ و پسرش سردار

مهمونای ناخونده ای که به خودشون اجازه دادن تا تو کار

خدا و قسمت بنده هاش دخالت کنن و زور رو با دل دادن

عوض کنن، مگه ازدواج بی دوست داشتن و دل باختنم

میشه؟

من اونشب چاله ای تو دلم

کندم و تموم آرزوها و رویاهامو

توش دفن کردم تا اسیر سرگردونی افکار نشم _ تا خودمو

در زمره افراد خو شبخت ندونم

انگار داشتم به قتله گاه زندگی

می بردنم.

پارت هشتم

تو اوج عروسی بودیم و نزدیک شام دادن به مهونا که صدای

دادوبیداد قلیچ می اومد

یه عده وسط مشغول گرم

کردن مجلس بودن که با صدای

نکره اون ملعون از حرکت ایستادن.

_ منو دعوت نکر دید#

رایتای بی شرم از خوبییی که در حقتون

کردم _ خجالت می کشیدید.

صدای اولین شلیک گلوله نامردی تن و بدن مهمونا رو به لرزه در آورد#

بزمون به هم ریخت وسط شاد ترین رویداد زندگیم.

همه به حیاط خونه هجوم آوردن# و آتای بی نوام رفت

جلو وگفت

قلیچ خان بفرمایید داخل مهمون حبیب خداست*

اون بی چشم ورو داد زد خفه شو احمق بی شعور منو مسخره

میکنی.

عروسیتونو عذا میکنم.

از ترس، داشتم تموم میشدم

از روزگار بی مرامم.

نفسام به شماره افتاده بود و

راه گلوم بسته شد جوری که حتی آب دهانم نمی تونستم

قورت بدم.

یاشار صورتش سرخ شده بود و خونش به جوش اومد

آتام که از قبل ناراحتی قلبی داشت دستاش می لرزید و تپش

قلب شدید گرفته بود دوباره.

پرسید چیزی شده؟! کاری کردیم

که اینقدر بد بوده که عروسی دخترمو خراب کنی???

_ چیکار می خواستید دیگه بکنید؟

تک پسر رو با اون همه دب دبه و کب کبه مایوس کردید.

مگه سردار من چی کمتر از این

پسره پاپتی داشت؟

یاشار اومد سمت آتام تا باهاش

درگیر نشه و خودش فریاد زد

_ از شما که تا نوک دماغتونو بیشتر نمی تونید ببینید از این

بهترم انتظار نمیره.

از عروسی ما گم شید بیرون اعوذبالله فکر کردید خدایید که همه رو از اون بالا می بینید .

اگه همین جا بکشید منو بزم

دست از عشقم بر نمی دارم ♥

_ یاشار تورو همون خدا که مارو به

هم رسونده وبعضیا اونقدر احمقند که نفهمیدن هنوز ما

مال همیم ونباید چشم به ناموس کسی داشته باشن

ولشون کن جون من.

وروبه خان کردم وبا حرص گفتم:

ازت خواهش می کنم دست پسر تو نوچه هاتوبگیر وبرید از اینجا.

التماسش کردم

واسه پسر همه چیز تمومت به قول خودت دختر کم نیست کافی لب تر کنید واسه خلیا

شاید پول شما مهم باشه ولی برای من دوست داشتن مهمه.

_ دهنتو ببند عروس که اینقدر بی حیا وپر رو نمیشه باید این وصلت به هم بخوره .تفنگشو آورد

بالا ونشونه گرفت سمتم

پدرم که پشت سرم بود خودشو

انداخت جلوی من تا نجاتم بده

ایکاش هرگز این کارو نمیکرد تا

خودشو به تیر جفا نسپره.

پارت نهم

آتام اومد جلوم و و فریاد زد

بزن # نامرد بزن # نمی زارم گلم جلو چشمم پر پر بشه # اون از خدا بی خبر زد # بدم زد # تو قلب آتا زد و یاشار اومد جلو انگار خواب بود اون صحنه ها. خشکم زده بود و چشم خیره بالای سر آتام.

یاشار اومد سمت آتام با بغضی

که نمیزاشت داد و فریاد کنه.

سینه رو چاک کرد و گفت:

_ شلیک کن مبارزه جالبیه ، ما دست

خالی تو سوار اسب شیطان .

اگر آدم بودی حق نداشتت و با

حرف می گرفتی.

یه گلوله به دست یاشار و یکی به پاش زد آتام یه گوشه افتاده

بود و نفسش تنگ شده بود اونم تنگی نفس داشت شوهر مارال داشت اونو بلند میکرد

که یاشارم تیر خورد آنا سودا

از بس چنگ کشیده بود به صورتش داشت خون می اومد.

همه آدمایی که اون دور وبر بودن به جز چند نفر فرار کردن

وبه خاطر منفعت خودشون وترس از خان پا به فرار گذاشتن

کسایی که تا اون لحظه سر مجلس ما بودند.

اشک خون می ریختم اشکی که از قلب صد تیکم می اومد.

نشستم بالا سر آتام و تن یخ زدش # کنارش تن نیمه جون یاشار که با اون حالش بهم دلداری میداد.

آتا پاشو تورو خدا پاشو من بمیرم نرو از پیشمون نرو #

سردار

کثافت ونوچه هاش انگار اومده بودن سینما وروی اسب چنان خنده ای میکرد که کافر در حق مسلمون نمی کنه.

دستمو گذاشتم دم دهن آتام نفس نمی کشید تموم کرده بود.

تمومه صورتم سیاه شده بود و آرایشم رو صورتم پخش شده بود.

یاشارم از اون طرف داشت از دست میرفت مثل عروس ارواح شده بودم مارالم از من بدتر داشت کنار آنای یاشار و خودم دق میکرد.

مارال از بچگی تو لحظه هایی که می ترسید از

ترس نمی تونست جلو بیاد و کاری کنه.

منو به زور کشیدن از روی زمین

بلندم کردن تا ببرن با اون پیکر نیمه جون دستمو گرفت یاشار

تا نزاره از هم دور شیم که یه لقد کوبیدن تو صورتشو از حال رفت

اون چند نفری که موندن با شوهر مارال اونام نتونستن از پس اون نامردا بر بیان*

از روی همه چیز ردم کردن

احساسم _ آتام _ مردم _ شادیم

آرزوها و رویاهام *

مثل یه روح سرگردون اون

چه جبری بود که نصیب من شد.

بردن منو تا عروس قصر، یخ زده خودشون کنن..

پارت دهم

نمی دونستم نگران یاشار باشم یا بی تاب آنام# که جلو چشمام

به خاطر من پر پر شد واز دنیا

رفت#

فکر کی رو میکردم آنام_ سودا

مارال_ دیگه حتی فکر خودم نبودم .

نفهمیدم بعد بردن من چه بلایی سر اونا اومد.

فقط صدای ناله و نفرین آنای یاشار تو گوشم بود .

نفرین می کرد به همه اون کسایی که این بلا رو سرمون آوردن.

چند بار می خواستم خودم رو از روی اسب پرت کنم ولی نذاشتن

رسیدیم قلعه شیطان*

از روی اسب سردار بی همه چیز دستمو گرفت و پیاده ام کرد.

سریع دستم رو از دستش جدا کردم

دستم تو دستش مثله دست یه

جسد بود #

به زور بردنم تو یه اتاق که از قبل

این جنایت آماده کرده بودن

ودرو قفل کردن #بیرون در سرو صدا می اومد انگار داشتن نوجه هاشونو جایی می فرستادن*

دنبال راهی می گشتم تا خودم

رو خلاص کنم واسیر دست اون دیو سیرت نشم.

انگار می دونستن چه کاری قرار

بکنن وچه بلایی سرم بیارن.

تموم آینه ها وشیشه ها رو کنده

و برده بودن هیچ وسیله شیشه ای اونجا نمونه بود.

فقط یه پنجره کوچیک بالای سرم بود که با چارپایه میشد رفت سمتش.

یکی دو ساعت گذشت روی لبه

تخت نشسته بودم هاج و واج

چه بلایی قرار بود سرم در بیارن؟

این سوالی بود که مدام از خودم

می کردم.

که صدای چرخش کلید رو تو در شنیدم

وتنم دوباره لرزید.

سردار درو باز کرد وقلیچ اومد باهاش داخل انگارمی خواستن

اعدام کنن # واونا اومده بودن خبر شو بدن بهم*

زندگی با سردارو مثل همون

طناب دار میدیدم.

دلم خون بودو داغون .

یه چشمم اشک و یکی خون

نفسم نمی خواستم بکشم

چشمام ورم کرده بود نا نداشتم

حتی سرپا بمونم تنها وبی پناه

مثله کبوتر زخمی در بند.

پارت یازدهم

انصاف بود خنده از ته دل

جاشو بده به گریه!؟

به راحتی مگه میشه احساس

با همون لباس عروسی که با

هزار عشق وامید با مرد آرزو هام

گرفتم با اون همه نگاههای عاشقانه وگرم وقتی لباسو تنم کردم.

تو اتاق لعنتی اونا بودم.

از بوی سیگار ومشروبی که خورده بود حالم بهم میخورد.

قلیچ گورشو گم کرد بیرون وسردار موند.

پوز خندی زدمو سری به نشونه

مسخره کردن تکون دادم.

بدش اومد و از حرص دندونا شو بهم فشار داد طوریکه صدای جیر جیرش می اومد
با یه لقمه محکم کوبید تودلم.
اصلا دلم نمی خواست نگاش کنم.
دستشو گذاشت زیر چونمو..
وقتی کسی رو دوست نداشته باشی ونخوای حتی نگاهشم
کنی، از صدای قدماش تنت بلرزه
براش بی رمقی وبی روحی من
عذاب بود .
یه تکه یخ مقابلش بودم بیروح
وخشک هیچ کاری نمی کردم
حتی دستمو از دستش ول می کردم.
دستاشو محکم دور کمرم حلقه
زد
_ بیا برقص باهام منم دامادم
ببین چه دلبری ام.
نکبت فکر میکرد با اون قیافه
بی ریخت وقد کوتاه اونم که از مرام ومنش نامرد.
دیگه نمی دونستم به چی می نازه.

عروسکم.

دلم می خواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه تا اون منو اونجوری صدا نکنه منو جغد شوم.

پارت دوازدهم

مگه من چی از اون پسره الاف

یک لا قبا کمتر دارم*

اون همه چیز از یاشار کمتر داشت.

مرام # غیرت # معرفت # قیافه و خونواده.

اگه با کسی راضی نباشی وعقد

کنی اون رابطه مثله کار خلاف

شرعه.

نیرویی جمع شد نوک زبونم وگفتم

حلال نیست این طوری.

_ ناراحت نباش عزیزم فکر اونجاشم کردم.

می دونستم شما دهاتیا اهل

حروم و حلالید ومی خوای امل

بازی در بیاری عاقدتونو کت

بسته آوردم اینجا.

از این حرفش دنیا رو سرم آوار شد.

_ عقد شما رو باطل میکنه. تو رو به عقد خودم درمیاره.

عاقده بی نوا رو آورده بودن اما با کتک و زور اون مرد شریفی بود.

بهش گفتم

_ من ماله تو نیستم صد سالم بگذره دل و روحم مال کسی که برام تا ته دنیا موندنیه.

_ دهننتو ببند نمی خوام هر چی خوردم وزدم بپره.

_ بلند شو، دختر خوبی باش آفرین .

عاقده بدبخت ازم عذر خواهی کرد با سرتکون دادن و شرمه

نگاهش.

خطبه عقد که نه خطبه مرگ خونده شد و من جواب نمیدادم

خان پاهاشو هی از حرص تکون میداد

_ بگو بله دیگه دلیل نازتو نمی فهمم بعدا می فهمی چه لطفی در حقت کردیم.

واسه بار سوم که خونده شد و من بله نگفتم با سیلی محکم

کوبید تو دهنمو سنت رسول خدا رو با زور مطلق به جا آورد.

پارت سیزدهم

کوبید تو دهنم داماد زورکی

بله که نه گفتم هرچی بود

زور و غرورشو نمایش داد و نفرت بیش از حد گرفت.

حالم از ش بهم میخورد.

آتاش از اتاق به همراه کلفتا و عاقده بیرون رفتن.

پارت چهاردهم

یه دست لباس بهم داد اندازه تنم انگار از مدتها قبل در تدارک بدبختی من بود.

اونشب کاب*و*سی بود دنباله دار که تمومی نداشت

یاد روزی افتادم که آنام میگفت

اسم تو رو برای این آی تک گذاشتیم چون وقتی بدنیا اومدی ماه کامل بود*

به آسمون نگاه کردم همون لحظه اسمت

تو ذهنم نقش بست.

تو، آی تکمی ماه تکمی، دخترم.

وقتی به آتات گفتم

واونم اون چهره نازتو دید به حرفم رسید وقبول کرد

واقعا مثله قرص ماه بودی اون

لبای _ کوچیک و سرخ اون چشمای آبی ودرشت _ موهای بور وپر پشتت.

چشمام کاسه خون بود و دنیام رنگ جنون.

سیاه سیاه نابود شده بودم# از روزگاری که توش اسیر شده بودم#

تو همون چند ساعت اونقدر مصیبت کشیدم که احساس

میکردم صد سال پیر شدم#

سر، رشته خوشبختی ام جلو چشمم بریده شد.

در دل آهی کشیدمو رو به آسمون و ماه، به آنام گفتم

آنام ماه تکت _ تکی نابود شد.

تو حصار عمارت سردار زندونی

بودم و حصرت می خوردم.

که الان باید تو کلبه ای از آرزو که

با یاشار ساخته بودم باشم.

یاشارم، خدایا داشت چه کار میکرد؟

اونم از چشماش اشک و خون می بارید وداغی داغ دلش از گوشه چشماش می افتاد.

تو دلم از خدا می خواستم بلایی

سر خودش نیاره از غصه

پارت پانزدهم

یه شکسته وبه خرابه آرزوها سپرده شده#

چه شب بدی بود انگار آسمونو زمین دست به یکی کرده بودند

وسپاهی شب جاشو به سپیدی

روز نمی داد#

اونقدر چشمام می سوخت که چشمش خشکیده شد#

دختری جوون بودم که با هزار امید ورویا با خواهرم مارال و آتا و آنام زندگی می کردیم تو یه خونه

روستایی در اطراف کشور ترکیه.

ما رایت بودیم.

کم می خوردیم _ کم می پوشیدیم

اما از محبت ثروتمند بودیم.

شاگرد اونها بالا سړی و به لقمه نونمون قانع.

اما به جاش خان اونقدر خون مردم وتو شیشه کرد وحتی به اندازه کار کردشون بهشون مزد نمی داد که همه از دستش به

تنگ اومده بودن*

زنه با خداوبا ایمانی داشت.

بر عکس خودش هر چی تقلا کرد

که مرد _ مال مردم ورایت خوردن نداره، بی فایده بود .

انگار اون بنده خدا فرشته بود

واین نا بخرد دیو .

هرچه می کرد به راه راست بیاردش نشد واونم از دست کارای دیو بد تینت دق کرد ومرد.

رو زمینای اون جفا کار، کار می کردیم.

تا اینکه آتام قطعه زمینی رو قسطی ازش خرید .

درس می خوندم ومارال تا سوم راهنمایی بیشتر نخوند.

آخه، تو ده ما تا همون مقطع تحصیلی بیشتر نبود*

هر کی وضعش یکم بهتر بود بچشو می فرستاد شهر برای ادامه تحصیل.

برای مارال خواستگار اومد.

عذاب جدید خونواده شروع شد نه برای عروس شدنش ،نه.

برای دست وبال تنگ ما ونداشتن جهیزیه این شد که آتام مجبور شد دست به دامن ارباب بشه

چون نمی خواست داماد به اون خوبی رو از دست بده وضع مالی وقیافه جذاب نداشت ولی

خوبی وکردارش وخونوادش ورد زبون همه بود

آتام رفت تا به خاطر دخترش

رو بندازه .

پدر خم میشه تا دختر حتی

احساس خمیدگی نکنه.

پارت شانزدهم

آتام رفت پیش خان وازش

خواست # کمک کنه و پول قرض بده #

ماجرا رو براش تعریف کرده بود

اونم مگه در راه رضای خدا کاری می کرد.

هیچ کمکی رو بدون سود منفعت خودش انجام نمی داد.

بادی به قب قبش انداخته بود

و کلی من من کرده بود

_ باشه، قبول کار خیر دیگه منم که.....

دستم همیشه تو خیر

با اینکه کلی بهم بدهکاری قرض

می دم بهت، اما زنت باید بیاد خونمون و کار کنه.

به جاش منم ازت سود کمتر

می گیرم .

خونخوار و نزول خور قهاری بود #

_ اما خان زنم سر، زمینم کار میکنه

دیگه رمقی نمی مونه تا بیاد خونه شما هم کار کنه

_ همینه که هست می خوام اگه آبروت جلو خونواده دامادت نره

باید بیاد و خونمون کار کنه.

آتامم که حروم خور نبود به خاطر سود زیاد نمی خواست

شکل نزول پیدا کنه درخواست خان رو به آنام باید میگفت.

آتای مهربون و صبور و زحمتکشتم

اومد خونه و ماجرا رو اون شب

با آنام در میون گذاشت.

خدا هیچ مردی رو شر مسار زن و بچش نکنه.

_ البته من قبول نکردم و گفتم

زن من نا نداره تو خونه شما هم کار کنه.

_ چرا قبول نکردی مرد؟ ما الان دستمون زیر تیغ اون نامرد _ باید قبول می کردی.

با هزار مکافات واز خودش گذشتن آتا رو راضی کرد .

نمی شد مارال بی جهیزیه می رفت

خونه بخت.

آنام، مادر دلسوز و مهربونم هر روز از صبح تا شب کار می کرد

و دم نمیزد.

با روی باز می اومد خونه وهر

شب مارال دست آنامو می ب*و*سید.

برای اینکه بتونم بهشون کمکی

کنم _ خواستم منم _ تو زمین کار کنم.

بلکه باری از رو دوششون کم کنم.

قبول نمی کردن و می گفتن

_ تو باید درس بخونی هوشت خوبه باهر ضرب وزوری که هست باید ،خرجت رو بدیم.

امامن اونقدر اسرار کردم تا راضی شدن.

نمی تونستم با رنج کشیدن بی حد واندازه اونا به

جایی برسم.

برای همین خیلی از رویاهامو از سرم دور کردم وگوشه ذهنم قایم

کردم.

به جای آنام کار می کردم تا اینکه یاشار پسر همسایه که تازه

از شهر برگشته بود،رودیدم.

برای کار وتحصیل رفته بودش

شهر آدم با کلاس و با سواد

بود*

پارت هفدهم

کلی از دخترای ده #دهنشون از دیدنش باز مونده بود# اما اون

تو قید و بند این چیزا نبود#

پسری سر به زیر و سنگین بود#

از وقتی بر گشته بود به خونوادش کمک می کرد.

اونم ، بغل دست زمین ما کار می کرد.

چند روز گذشت و من متوجه نگاه هاش شدم .

اصلا به روم نمی آوردم برام سوال بود این همون پسر سر

به زیر ی که همه راجع بهش

حرف میزنن!؟

جهیزیه مارال با از خودگذشتگی

مادرم و کار زیاد پدرم جور شد*

مراسم عروسی سر گرفت آنای یاشار با خودشم _ دعوت بودن

هیچ چیز از عروسی نفهمیدم

هر جا می چرخیدم دو تا چشم

روبه روم بود.

خان با فخر و غرور، بالای مجلس نشسته بود و فخر می فروخت

و خودنمایی می کرد وبا اقتدار کاذبش فرمایش می کرد که

_ باید ما بزرگترا دست جوونا رو بگیریم *

اگه من به این خونواده کمک نمی کردم و پول قرض نمی دادم معلوم نبود این وصلت سر بگیره.

آتام پیش خونواده مارال سرخ و سفید میشد .

تپش قلبش زیاد شده بود.

مونده بود چه طوری جوابشو بده، که تا آخر عمر حرفش لق لقه دهن مردم نشه واز طرفی

هم خان کینه به دل نگیره.

ترسی از خان به دل همه بود

و روز به روز مغرورترش می کرد*

پارت هجدهم

آتام با کلی مز مزه کردن حرفش

بالا خره دل رو به دریا زد و گفت:

از شما ممنونم خان، که اجازه دادید براتون بیشتر کار کنم*

پول قرض دادید، با سود کمتر

همچنان لب ورچید و خوب جواب حرفشو شنید که دلم خنک شد*

با همه سختی ها و کش مکش ها بالاخره

عروسی مارالم تموم شد و به خونه، بخت رفت .

بعد عروسی یه روز دل رو زدم به

دریا و رو بهش کردم و صداش

کردم ولی اصلا تمرکز _ نداشتم

اولین باری بود که مستقیم و رو

در رو با یه _ پسر حرف میزدم*

رو بهش کردم و ..

_ ببخشید آقا یاشار می شه تشریف بیارید ؟

_ بله ، حتما، کاری دارید آی تک خانم!؟

داغ شده بودم # انگار اون لحظه

زبونم بند اومد # کلی لفتش دادمو

_ میشه امرتونو بگید؟

به خودم اومدم و تو چشماش

نمی تونستم مستقیما بگم.

_ شما چرا اینقدر این چند وقت

البته؛ ببخشید ا به من زل می زنید؟

خجالت کشید بیچاره.

با ته ته پته ومکت فراوان شروع کرد

_ قصد بدی ندارم.

_ خودمم نمیدونم چرا شاید _ _ _ _ _ اگه

از دلم بپرسی جوابتونو بده.

سرخ وسفید شد*

از خجالت سریع ازم دور شد و

ماتم برد _ از دور که می دیدمش

یک گوشه نشسته بودوباز بهم

زل زده بود.

اینبار، یه حس عجیب و غریبی

سراغم اومد، که تا اون لحظه

تجربه نکرده بودم.

بله، عاشقی حس مبهم بود.

عاشق پسری رعنا که کلی خاطر خواه براش صف کشیدن.

آنای فهمیدش، فهمید و....

پارت نوزدهم

آنای یاشار هر زگاهی میومد سر

زمین و متوجه رفتار پسرش و نگاههامون شده بود.

اون همه نگاه پنهونی و اشاره

بایدم لو می رفت .

خیلی تابلو بودیم چون اولین

تجربه عاشقی جفتمون بود*

فهمیدش پسرش گلوش پیشم

گیر کرده.

از همون جا ما دلداده یکدیگه

شدیم.

هر روز با هم حرف می زدیم واز خدا که پنهون نبود، چرا از خودم

باید قایم می کردم.

با اومدن سردار وصدای کلید که

اون شب سوهان روحم بود

حباب آرزو ورویاهاام ترکید.

رفته بود شهر با کلی سرو صدا

برگشت گراما فون رو روشن کرد

وموزیک شادی رو با صدای

بلند گذاشت.

اونقدر سر و صدا کرد که همه

بلند شدن.

قلیچ پرسید: چته پسره نادون؟

چرا عمارتو گذاشتی رو سرت؟

_ آخه امشب وامروز حالی به حالیم، عروسیم بوده .

یه دسته گل و شیرینی دستش

بود .

_ آی تک، عزیزم نازم بیدار شو

ببین چه مردی ،گیرت اومده

ببین چی برات خریدم.

از دم در اتاق داشتم نگاهش می کردم.

_ بیا بیرون، اون چه وضعیه؟

_ سرخاب و سفید آبت کو بشکن

می زد و می خوند.

دادزد سر، خدمتکار که چرا واستادی برو یه دستی به سر و روی عروسکم بکش *

تندترین

عطرو بهش بزن و لباس کوتاه و تنگم تنش کن ...

پارت بیستم

از دست اونا به تنگ اومده بودم *

و خواهش کردم می شه لباس بلند بپوشم؟

_ نخیر، من این طوری دوست دارم.

_ از امروز اونقدر پول و طلا به پاهات می ریزم که اون پسره

دهاتی رو فراموشش کنی.

احمق، فکر میکرد میشه خاطره

اون روزا و با هم بودن رو فراموش

کرد.

با پول و طلای کثیفی

که معلوم نبود از چه راهی بدست اومده

_ بیا بشین، کنارم سر میز الان گفتم مقوی ترین و بهترین

صبحونه رو برات آماده کنن

از توجیب کتتش یه جعبه تزیین

شده در آورد و داد بهم.

به زور گرفتم یه سرویس طلا

بود .

سنگای الماس توش

کار شده بود اما، خوشحال نشدم.

_ بی لیاقت اگه اینو به هر کی

می دادم، از خوشحالی پشتک

می زد.

صبحونه رو مثل زهر مار

می دیدم اونم کنار فاسق ترین

آدم.

به ناچار یه تکه نون گذاشتم

دهنم و عذر خواهی کردم

_ ببخشید تا صبح نخوابیدم

اگه اجازه بدید می رم تو اتاق ارباب.

_ ارباب، چیه دیگه تو از مایی به من بگو آنا.

وای خدای من؛ چه مصیبت دلخراشی بود به قاتل آتات بگی

آتا _ _ _ _

چرا، خدایا؟ به چه جرمی؟!

به کدوم گناه ناکرده داشتم مجازات میشدم؟

پارت بیست و یکم

رفتم تو اتاق درو بستم تنهایی

رفیقم شده بود#

در حسرت دیدار یاشار و آنام

حتی دیدار دوباره آتام می سوختم#

چه نمونه بدی بود#

حتی شکایتم نمیشد بکنی به پاسگاه منطقه#

همه رو خریده بودن از شانس

بد ما، رییس پاسگاه آدم خود فروخته و بد تینتی بود.

که هیچ کدوم از لجن بازیای

ارباب وپسرشو رو در نظر نمی گرفت.

گزارشم نمی داد.

بجاش هر بار پول هنگفت یا

زمین می گرفت.

حتی بیشتر مردم از روی دست

تنگی و بیچارگی حرف نمی زدن.

مثل عروسک خیمه شب بازی نقش زنشو بازی می کردم.

باید کم کم خاطره عشق دیرینم

رو از یاد می بردم.

اون پسر بود، جوون وزیبا و رعنا بود.

می تونست، دوباره ازدواج کنه

انگشت رو هر دختری می زاشت

نه، نمی شنید.

من براش دیگه کم بودم.

موقع غذا خوردن باید خودمو نقاشی می کردم ولباس شیک

می پوشیدم.

کنارکسی باید می نشستم که

به خاطرش خاکستر نشین

قلبم شده بودم.

همیشه یه مارک عطر مزخرف

تند میزد که دلم بهم می خورد.

چه، می کردم چه، جز تحمل.

تومهمونیای شبونه که چه عرض کنم، گناه وکفر به جای مهمونی

بود.

کاری کن

ازت کم بیارن ومنو ضایع نکن.

منو ملعبه دست خودش کرد.

ناتوان بودم در برابرش تا حرف می زدم دوباره همون آش وهمون کاسه همیشگی.

از به دنیا اومدن آدمو پشیمون

انگار ماه شب چهاردهست*

برای ما هم پیدا کن.

ابراز عشقای علکی دلمو آشوب

می کرد.

باید میون اون آدما راه میرفتم

می خندیدم شاد می بودم.

اگه کل داروهای بی خیالی

دنیا رو هم می خوردم بازم نمیشد.

همش می پرسیدن چرا با ما نیستی؟

بیا وسط ما تا حال دنیا رو بکنیم

خمیر مایه من با اونا یکی نبود.

بهونه می گرفت و هرروز بدتر

بهم گیر میداد .

از اون طرف آتاش میراث خور

می خواست.

مگه عقلم پاره سنگ، بر میداشت
که بچه بیارم.

خود اونام رو زمین خدا اضافی

بودن وزمینو به لجن کشیده بودن.

چرا باید یه کودک پاک رو بدنیا

می آوردم میون اونهمه کفر

ولقمه ناپاک دهنش میزاشتم؟

این حرفا و فکرا قر قره ذهنم شده بودن.

تا دنیای من تو قصر پوشالی

سردار خلاصه میشد نباید

کسی بهش اضافه میشد.

پارت بیست وسوم

همش ازم بچه می خواستن

خودش و آتاش #

چه بی رحم و خودخواه!

چه جوری دلشون می اومد روی

خرابه های قلب من خواست

خودشون رو بنا کن #

اما از عشق نا فرجام نباید کودکی به دنیا می اومد #

فقط زبون انسان سر شون

نمی شد و من زبونه دیگه ای بلد نبودم تا بهشون حالی کنم.

تا اگه شد یکم

دیرتر بچه دار شم آخه کوچیک بودم واسه مادری، به قول آنام .

همه رو انجام دادم.

یک مدت سر دوندمشون*

روز گار لا کردار می گذشت وتمومه تفریح من ایستادن

دم بالکن و مثلا هوا خوردن

بود*

اما تو هوای کثیف کدوم هوا رو

باید خورد.

بعد چند مدت که دم بالکن ایستاده بودم وسردارم نبود

داشتم بیرون رو نگاه می کردم

یکباره چشمم به یاشار افتاد.

دستمومالیدم روچشمام ببینم

درست می بینم یا نه.

مطمعن شدم خودشه از اون نگاههای عمیقش.

ریشش بلند شده بود ولباسای

نامرتب تنش # اون یاشار بود اون کوه زیبایی چرا فرو کش کرده بود؟!

دادو فریاد می کرد عشقموپس بدید نا جوون مردا.

آی تکم بیا

بیا، ببین چقدر از نبودت خم شدم و شکستم.

تا حالا تو بیمارستان بودم

وگرنه نمیذاشتم بیرنت همون شب

اگه میمردم بهتر بود تا تورو ببرن.

چشمام پر از اشک بود نباید پایین می اومد.

چون رسوا می شدم نباید فکر می کرد _ فکر وذکرم اونه.

براش بد می شد می کشتنش از طرفی ام دیگه باید ازم نا امید می شد و می رفت پی، بختش.

اما به خودم که نمی تونستم

دروغ بگم وقتی دیدمش دلم

دوباره لرزید به مهرش.

گردن کلفتای عمارت اکثرا بودن

وجلو در حسابی زدنش .

انگار منومیزدن دست وبالم بسته بود.

باید کاری میکردم حالا وقتش بود.

_ برو آقا، مزاحم نشو من با شما

نصبتی ندارم #

ولی واقعا نداشتم؟ پس تمومه ذهن من از یاد چه کسی پر بود؟

چرا؟ واقعا چرا نمی تونستم از ذهنم دورش کنم؟

زبونم با قلبم یکی نبود.

پارت بیست و چهارم

داد میزدم واز خودم دورش می کردم #

توروخدا برو آقا #

از صدای لرزونم و بغض توگلووم

فهمید از ته دلم نمی گم #

_ از صدات معلومه ، دروغ میگی _ میدونم ، منتظرت می مونم .

_ برو ، برو.....

اون اونطرف و من اینطرف گریه

می کردم

منتها من می اومدم پشت پرده

تا اشکامونبینه.

دهنشو ، پر از خون کردن

وقتی داشت می رفت بلند گفت

قلبم واسه توست و جای کس دیگه ای نیست *

اون رفت من موندم با خاطره

عشق از دست رفتم. ♡♡

جگرم خون بود کسی که دیدنش برام خاطره شده بود

پشت در عمارت نشسته ومن دستم

تو قل وزنجیر و نمی تونستم

برم کنارش.

صورتمو پاک کردم و آرایش مفصلی کردم و خودمو، حسم رو

زیرش مخفی کردم.

لباس شیک پوشیدم و بهترین

عطرمو زدم.

اومدم از اتاق بیرون .

سردار برگشته بود آتش خندید

وگفت: آفرین عروس، خوب جواب اون پسر رو دادی

سردار، امروز زنت سنگ تموم

گذاشت.

تو روی نامزد سابقش

وایستاد.

سردار بادی به قب قب انداخت

وبا غروری سرکش پرسید:

_آره آی تکم؟

می دونستم بالاخره می تونم تو رو مال خود کنم.

زهی، خیال باطل که تو سرش داشت.

عشق یکبار اتفاق می افته بقیش جبر روزگار... نامراد.

دوباره همون زندگی زجر آور قبل

تکرار شد.

تقریبا یه یکسالی می گذشت

واز یاشار خبری نبود.

پیش خودم گفتم رفته وبر نمی گرده.

خدا رو شکر شاید م ازدواج کرده باشه.

باید به زندگی عادی بر می گشت تو دلم واسش دعا کردم.

یه شب که باز سردار خونه نبود

وتنها بودم تو حصار تنهایی خودم

پارت بیست و پنجم

رفتم تو اتاقک غم#

همدمم، فقط زنده کردن یاد وخاطرش بود#

هر چه کردم به مرد وعشق سابقم فکر نکنم نشد، نتونستم

خاطراتش ولم نمیکرد*

از وقتی که فهمیده بودم بهش

دلمو باختم، از دیدن دوبارش

دل تو دلم نبود هرروز پرسه زدنا تو حوالی، فکر هم و زیر درخت

خاطرات نشستن و آمال و آرزوها

رو دوره کردنا _ حرف زدنا و....

هر لقمه ای که روبروی هم می خوردیم _ با دوست داشتن قاتی

می شد واز گلومون پا بین میرفت*

کلی با هم برنامه داشتیم بهم می گفت:

عشق اول و آخرمی نفسم به تو بند اگه روزی نباشی از دوریت

له ، می شم ودق می کنم.

—

قلبم تند، تند میزدو اون رو به من کرد و گفت:

چشماتو ببند

_ برای چی؟!

_ تو ببند ، من میگم.

از شرم بود یا خجالت نمیدونم

ولی جراعت باز کردن چشممو نداشتم.

_ باز کن _ چشمای آبی و نازتو

چه حیف همه چی _ رو چرخ غلتون سرنوشت داشت می چرخید _ که چرخ رو از جاش

در آوردن #

سردار و آتاش برای سرکشی به زمینا اومده بودن واونجا بود که

منو دید و به آتاش گفت.

آتش، به آتام گفت.

ولی اون لحظه هیچ چیز نتونسته بود بگه.

اومد شب خونه وماجرا رو برامون تعریف کرد.

آتام خیلی عصباش بهم ریخت

ومن رفتم یه لیوان آب آوردم

دادم بهش تا کمی آرام بشه

ولی هی تکرار می کرد..

_مرد مگه اینا با هم نامزد نیستن؟

چرا نگفتی؟

آتای بیچاره و شرمنده هی در جواب تکرار می کرد..

_اصلا اون لحظه، فکرم کار نمی کرد*

_چه خاکی به سرمون بریزیم؟

_زن، خودم میرم فردا با قلیچ خان

در میون میزارم.

آتام روز بعد رفته بود تمومه ماجرا رو از دوست داشتمون تا

نامزدی رو مو به مو باز گو کرده

بودش.

اون به ظاهر مرد گفته بود؛

_اگه دست رد به سینه پسر من

بزنی ونامزدی اونا رو فسق نکنی

ازت نمی گذرمو _ _

پارت بیست و ششم

به خاک سیاه می نشونمتون #

سردار اون لحظه در مقابل حرف آتاش سکوت کرده بود#

و فقط بعد حرفای آتام سری تکون داده بو که معترضه#

اونشب برامون خیلی سخت گذشت#

_ نمیزارم، دخترم _ پاره تنم رو ازم بگیرن و نابود کنن _ آرزوهاشو ازش دور کنن*

حتی اگه _ زمیناشو پس بگیره.

_ مرد من _ پس چکار کنیم، کجا بریم!؟

روزگارمونو سیاه میکنه .

_ از اینکه دخترم بد بخت بشه

که بدتر نیست.

من عمرمو کردم نمی خوام آی تکم تا آخر عمرش بسوزه و بسازه

از اینجا میریم، ده پدری من.

از خونه زدم بیرون طاقت نیوردم _ _

رفتم پیش نامزدم و تموم داستان رو تعریف کردم.

سودا خانم _ آنای یاشار به ما دلداری میداد.

_ فدا تون بشم مگه از رو نعش

ما رد بشن تا شما رو از هم دور

کنن*

ناراحت نشید _ از رزل و پست بودن ارباب کارش همینه با قلدری _ به همه چیز برسه.

خدارو شکر ما پشتتونیم.

از صندوقچه قدیمی اش یه دستمال درآورد و داد به ما

هر دو با تعجب پرسیدیم که

_ این چیه آنا؟! _

_ بازش کنید می فهمید*

توش طلا بود .

_ این پس انداز منه، تو همه این

سالها _ حالا وقتشه خرج بشه.

_ پس انداز من، خوشبختی عروس و پسرمه.

اینا روبفروشید می خوام براتون

یه عروسی بگیرم تا خان دق کنه.

به قول آتات و آنات بقیه اش

مهم نیست.

این شد که با حمایت خانواده ها

پارت بیست وهفتم

واسه خریدمون رفتیم _ خودمو یاشار، شهر*

یه سرویس طلا که گرونم بود

برام انتخاب کرد ومن برداشتم

اون براش عجیب بود و پرسید:

— چرا، خوشت نیومد؟

— نه، خیلی قشنگه ولی نمی خوام

این تموم سرمایه آنا سوداست

تو این چند ساله و حاصل دسترنجشه*

— کمتر خرج کنیم .

تو — برام مهمی که بزرگترین جواهر دنیایی .

— قربونت برم که اینقدر فهمیده ای. * * * * *

دوتا حلقه رینگی اسپرت خریدیم

لباسای معمولی وارزون برداشتم

یاشارم خدایی — کم ور داشت

از هر چیز، قانع بار اومده بودیم

جفتمون.

از سر وته همه چیز زدیم .

قرار شد ،شام عروسی رو آنا سودا

بپزه — دستپختش بی نظیر بود

یه جوورایی آشپز مراسم — ده بود.

مهمونا رو هم قرار شد آتام نظم

بده.

آنامم از قدیما کمک همه تو ده بود وآنای چند بچه یتیمم بود

از نظر مالی زیاد نداشتیم ولی

از همون کمی هم که داشتیم

آنام به اون بچه ها می رسید

از نظر عاطفی خیلی بهش وابسته شده بودن واز نزدیکترین کس وکارای خودشون می
دونستنش.

خبر عروسی ما رو که شنیدن

به صف _ جلو آنام وایستادن

تا کمک کنن .

برگشت خونه، آقا.....

_ آی تک کجایی؟

هنوز، نفهمیدی وقتی آقاتون از در خونه میاد تو _ جلوی پاهاش

بایدزانو بزنی؟

بگی آقا رو سرم جا داری.

دولا شی تا کمر ودستامو بب*و*سی.

معلوم بود تا کله خورده وباز تو

حال خودش نیست.

این کاراش حتی آتاشم ناراحت

کرده بود وبه جونش غر میزد.

پارت بیست وهشتم

برات زن گرفتم تا آدم بشی

پسره احمق بی شعور#

تقصیر تو هم هست اگه تا حالا

جنبیده بودی ویه بچه _ می آوردی هر گز ..

پی الواتی وشبگردی نمی رفت.

_ مگه، تا قبل از من سر به زیر بود؟

یک عمر نتونستید _ درستش کنید حالا از من چه _ توقعی دارید؟

_ خفه شو _ دختر کم عقل _ پس تو این وسط چکاره ای لو لوی سر خرمن؟

زن اگه زن باشه _ مردشو به راه میاره.

محکم کوبید# تو صورتم#

گوشه لبم ترکید# و خون می اومد#

عادت کرده بودم به شکنجه در برابر حرف حق.

با گریه وآه ونفرین سربح رفتم تو اتاق دیگه جونم به لبم رسیده بود.

این همه حرص وجوش با این رفتارا واسه من زیاد بود.

تازه بچه ام می خواست زمین

خدا هم _ خودشونو نفرین می کرد*

اضافی بودن.

تا اینکه _ یکرروز بالای سرم دکتر آوردن این دفعه شانسم جواب

داد .

دکتر از اهالی همون روستای

ما بود _ ومرد شریف ونجیبی بود*

اونم از خان زخم خورده بود ولی

به اجبار براش کار می کرد وطیب _ خونوادش شده بود.

قصه زندگی ما رو از اهالی ده

شنیده بود.

رو به من کرد _ و اشاره داد راحت

باشم.

بعد روبه سردار وآتش کرد و

با لحنی رام کننده از شون خواست که

_ شما انسانهای فهیمیده ای هستید _ میشه مارو تنها بزارید.

مرده _ تعریف وتمجید بودن.

_ باید با مریض تنها باشم تا بفهمم مشکل کجاست.

چپ چپ نگاهمون کردن توقع

داشتن همه جا باشن واز همه چی سر در بیارن.

_ نگران نباش، من با شمام نمی زارم اونطوری بشه که اونا می خوان کمکت میکنم *

من می دونم بچه نمی خوی و

چه ها که _ کشیدی .

_ بله، من بچه که نه، خودمم نمی خوام _ اما اونا هستند که

اسرار دارن.

پارت بیست ونهم

تا حالا بچه سال بودید و خواست خدا بود _ بچه دار نشدید#

نباید _ بزاری شوهرت بفهمه

کمکت می کنم.

این راه مطمئن تریه.

یکم باید سوری ازتون _ خون بگیرم.

بگم که مثلا «آزمایش بارداریه»

به دروغ، دروغ مسلحتی.

بعد چند روز دیگه خبرشون

می کنم تا بیارنت شهر واسه

گرفتن جواب ورفتن پیش ماما

اصلا دلهره به خودت _ راه نده

خودم تو آزمایشگاهم وماما هم از اقوام _ خیلی زن با ایمانی

اونم ازت قافل نمی شه .

باهاش

صحبت می کنم.

قرار میزارم مثلاً شما رو معاینه

کنه.

بعدش جواب آزمایشای ساختگی رو نشونشون میدیم.

وبعد رفتن پیش ماما آب پاکی رو، رو دستشون میریزیم.

اونا باید توجیح بشن که نازایی.

پارت سی ام

اون وقت _ از دست کارای بی شرمانه اونا خلاص می شی احتمال زیاد طلاقت میدن*

_ خدا _ خیرتون بده هر ثانیه اینجاتو این سیاه، چاله نفرت

موندن برام عذاب بی حد.

_ می دونم خواهرم _ منم برای همین حال بد شماست

که اینجام.

دکتر رفت وقرار شدچند روز بعد بریم شهر.

تو راه امیدی دوباره تو دلم روشن شد امیدوار بودم دیگه با

سنگدلی خاموش نشه

تو اون همه بدبختی ریز و درشت وجود _ این دکتر وامید دادنش گوهری پیدا شده بود.

روزی بود که قرار شد بریم و حاضر شدیم که....

رفتیم _ با سردار اولین باری بود که پامو باهاش از در خونه بیرون می زاشتم.

پاک خل شده بودوکارایی میکرد

آدم خجالت می کشید از در کنارش بودن.

تو مطب همه داشتن با انگشت

نشونمون میداد.

هی می خندیدن، از خجالت داشتم آب می شدم.

چشمک میزد به دخترای جوون

می خوند، بشکن میزد..

بالاخره نوبت ما شد دکتر تک تک صدامون کردبریم داخل.

رفتم تو دکتر خانم باوقار وموجهی بود وخیلی ام مهربون

بعد سلام و ابراز احترام خانم

دکتر برام تعریف کرد که

_ تموم جریان شما رو آقای دکتر

برام تعریف کرد.

یکم طولش میدیم تا فکر کنه داری معاینه

می شی بعد شما برو بیرون.

وقتی شوهرت اومد داخل خبر نازایی تو رومیدم بهش.

حیف تو، که از این مرد بی کفایت صاحب بچه بشی.

تازه چون _ سن وسالت کمه _ می خواد از طریق بچه _ پابند کنه #

کور خونده، نمیزارم ازاین بیشتر زجرت بده.

با بغض گفتم :شما رو خدا رسونده تو تاریکیهای زندگی ام.

سردارو صدا کرد وبعد من رفت داخل اتاق .

جواب آزمایش سوری رو نشونش داده بود.

وخبر بد _ ساختگی نازایی منو داده بود*

_متاسفم _ که راوی خبر بدی برای

شما هستم.

شما هرگز بچه دار نمی شیدد وایراد از خانمتونه#

می تونید اگه خواستید از پر ورشگاه بچه بیارید.

می دونست اون مغرور فقط بچه خودش رو می خواد واسه طبیعی تر شدن ما چرا گفته بود#

سردار....

پارت سی ویکم

سردار از اتاق اومده بود بیرون

گر ،گرفته بودوعصبانی شد# وچپ چپ بهم نگاه میکرد#

انگار ارثیه هفت _ جدوآبادیشو

ازم طلب داشت#

تو راه برگشت به اون خرابه

جرقه امیدی _ تو دلم روشن بود

وهی نورش بیشتر میشد#

ولی سردار کلی متلک وکنایه

بارم کرد.

ولش می کردی همون جاخفم

می کرد.

برام مهم نبود _ خلاصی ازش برام

مهمتر بود.

_ به خاطر تو کلی جلو مردم ده خوار شدم بعد ماجرای اونشب

همه _ بد نگام _ می کنن وبه ظاهر دولا و راست می شن و

به من احترام میگذارن.

از همه چیز غرورم ، حسنایی که داشتم، جذابیتم، ثروتمندیم رو به پات ریختم.

پای یه _ درخت بی ثمر.

انگار گذاشته بود منو گوشه رینگ و محکم میزد.

چقدرم با اون قیافه به خودش می نازید.

_ چه بیخودو بی جهت خودم رو

کوچیک کردم به خاطر تو نازا

دیگه به دردم نمی خوری.

اما.....

طلاقتم نمی دم.

تو باید تا آخر عمر _ بسوزی و بسازی _ پیش خودم باشی

حق اعتراضم نداری.

در قبال کارای من حق نداری چیزی بگی.

نمی خوام بری پی زندگیت و به

ریش من _ بخندی با اون پسر

دهاتی.

_ وای خدایا! مونس شبهای تارم

چه قدر من بد بختم.

_ چرا همه چیز رو گردن من می ندازی؟ داشتم زندگی _ خودمو می کردم.

آتیش دلمو چرا شعله ور میکنی؟

واقعا وجدان نداری؟ واون بی شرمانه می گفت:

_ بی لیاقت ، حتی لیاقت جواب دادنم _ نداری.

اشک از چشمم سرازیر شد و تو دلم نفرین کردمش.

ایکاش خدا جواب اون همه رزالت رو میداد.

کاش _ حتی _ گوشه ای از ظلم هایی رو در حق بقیه کرده بود رو خودش می دید#

پارت سی و دوم

از وقتی که اومدیم خونه بگم

مثل یه _ تفاله باهام بر خورد کردن#

دیواره های قبرستونی _ که برام

ساخته بودن تنگتر و فشارش

بیشتر شد#

نشد _ که راحت بشم.

چه بخت تیره ای خدایا!!!

بدتر شد همه چی _ اما بچه دارم

اگه _ می شدم یکی دیگه تو این دنیا ی پست و حقیر اونا بدبخت میشد.

قلیچ از همه بدتر باهام رفتار می کرد.

زیر لب _ تیکه و متلک _ بارم می کرد.

_ پسر بی لیاقت من _ کلی دختر

له له _ میزدن _ زنش بشن.

اون قبول نکرد تو بی ثمر رو

می خواست.

یا باز میگفت:

نسل منو _ کی ادامه بده ؟

باید براش فکر یکی، دیگه باشم.

تو هم کلفت این عمارتی _ از این به بعد، حق دخالتم، تو هیچ اموری رو نداری.

دندونامو _ از حرص اونقدر اون چند وقت بهم فشردن بودم، که

ترک خوردن.

چند شب یکبار خونه می اومد.

دیگه آتاشم کاریش نداشت.

قلیچ تو خونه بند نبود.

ماه به ماه _ میرفت مسافرت _

تا چشمش به کارای پسرش

نیفته.

پارت سی وسوم

برنداره از ارث محرومش میکنه #

برای همینم چند وقتی کاری به هم نداشتن #

اما عوض بهتر شدن _ روز به روز

خرابتر _ و بدتر میشد.

تا اینکه یه نیمه شب که سکوت

کل _ عمارت رو گرفته بود و خدمتکارا همه خواب بودن

با صدای هر هر کر کر سردار

زدن زیر خنده.

_ چه عجب از تولونت اومدی بیرون _ خانم درخت خشکیده

بهم کلی برخورد .

منو جلوی چه کسی خوار و خفیف کرد، جلوی یه

آدم بی خودتر از _ خودش خرابم کرد.

_ این خانمه سابقمه والان ترفیح

درجه پیدا کرده، کلفت.

اونقدر بد خندیدن بهم که داشتم سخته می کردم، از حرص.
نمی دونم، چرا به چیزایی که بهش ربط نداره، دخالت میکنه.
اون زنه.....

_ولش کن _ عشقم_

پارت سی وچهارم

سردارم _ قبل از رفتنشون تو اتاق

روبهم کردو با حرص در آوردن

کامل گفت:

دلت می سوزه، اینجا موندی

ومی سوزی و می سازی؟

داد زدم با شعله ور شدن تموم

_ از خدا بترس .

از چوبی بترس که اگه بزنه صدا نداره وبخوری دوا نداره.

_ول کن، بابا دوباره شروع کردی؟

حالا دیگه غمهای گذشتم کم بود این غمه جدیدم روی همه اونا.

یاد حرف آنام افتادم باز که تو بچگی

آخر هر قصه می گفت:آی تک جان ظلم هیچوقت بی جواب نمی مونه.

خدا _ جای حق وایستاده واگه این طوری نباشه سنگ روی سنگ

بند نمیشه.

شایدم به طور نا خود آگاه به دلش الهام شده بود چه سرنوشت شومی در انتظارمه.

اون قصه ها رو می گفت تا قر قره ذهنم بشه.

راست می گفت ارمغان بدی واقعا بدی _ و ارمغان نیکی پاداش.

ارمغانی هم که برای سردار آورده

شد که از جور و جفا و تو آغوش گناه خوابیدن بود چیزی جز عذاب الهی نبود.

کسی که دین و دنیاشو به لحظه ای خوشی بفروشه عاقبتش

بهتر از این نمی شه.

پارت سی و پنجم

تو اون مدتی که سردار باهام این رفتار رو _ می کرد دیگه قدرت

نداشتم # و نایی تو وجود فرو پاچیدم باقی نمونه بود #

این همه عذابی که کشیده بودم

انگار هر روزش صد سال می گذشت #

لاغر و نحیف شده بودم #

تند تند _ ضعف میکردم و حتی به

زور سر پا بند بودم.

بد بود، اون خرابه پراز گناه بود.

تو خونه کفر _ زندگی می کردم

منی، که تو بغل پاکترین آدما بزرگ شده بودم.

از قلیچ بی شرمم خبری نبود.

تا اینکه یه ماهی شد که به این کارا ادامه می داد وبالاخره
گورش رو گم کرد وچند وقتی خونه نیومد بی سابقه بود اون حد _ دوری _ از خونه.
از نوکرای ارباب خان _ _ _ بهش خبر
رسید که تو اون چند مدت آقا پسرش ،چه دسته گلایی رو به
آب داده.
تشریف آورد.
با خودم گفتم :اون موقعی که باید باشه نیست.
کجا بود، شبای گناه آلود پسرش
انگار من محکوم بودم واونا مامور.
اون میرفت این می اومد وبازجویی میکرد.
ومنه بدبختم باید جواب پس
می دادم .
یکی نبود بهشون بگه وقتی
می گید به تو هیچی ربط نداره
پس چرا همه چی رو از م طلبکارید؟
چند وقتی قلیچ منتظر شد ولی باز خبری ازش نشد که نشد.
هرجا که احتمال می داد بره رفت...
نوجه هاشو فرستاد همه جا
اما نیست ونابود شده بود.

انگار_ یه قطره آب شده بود رفته

بود تو زمین تا..

پارت سی وششم

پیگیر شد# وبه پاسگاه خبر داد اونام قول دادن هر چه سریعتر

پیداش کنن#

افراد محلی هیچ کس خبری ازش پیدا نکرد#

از پاسگاه یکروز_ خبر آوردن یکی از مامورای ما رفته شهر دنبالش....

تو_ بیمارستان بوده.

_بیمارستان؟

چرا؟! تصادف کرده؟

مامور، هیچی نگفت .

فقط، اگه، خوتون برید بهتر می فهمید چی شده.

از نگرانی و استرس قالب تهی

کرد.

تازه شاید یکم از حال اونایی رو که در حقشون ظلم کرده بود رو می فهمید.

با گردن کلفتاش راهی شهر شدن تا خبری از دسته گلی که

پرورش داده بود بگیره.

هیچ_ حسی نداشتم _ نه خوشحال

بودم ونه ناراحت برام اصلا تفاوتی نداشت.

نه زنده بودنش نه مردنش .

وقتی برگشتن با آمبولانس تن لش سر دارو آوردن.

وقتی دیدمش باورم نمی شد

لاغر وزرد شده بود.

پوست واستخون از منم داغون تر

تا چند وقت ازم ، مخفی می کردن، مریضیشو .

شاید فکر می کردن کم میارن جلو منو _ دلم _ خنک میشه.

ولی چیزی نبود که بشه قایمش کرد.

پارت سی وهفتم

تا اون روز حتی _ کسی اسم این

مرض رو نشنیده بود#

ووحشتناک بود براشون#

وقتی پرس وجو میکردن وسردار می شنید، موهای شقیقه اش از ترس کم کم همه سفید شد #

کسی تا یک قدمی عمارتم نمی اومد#

تو اون مدت جز دکترش

حتی _ با وفاترین آدماشونم از دور وبرشون _ دورشدن.

باید از وسایل کسی استفاده نمیکرد، با کسی دست نمیداد

حتی خیلیا می ترسیدن باهاش

حرف بزبن.

اونقدر در حق همه _ بدی کرده بود، که خبر به بیرون درز پیدا کرد.

از دکترش یکبار وقتی داشت می رفت، قایمکی پرسیدم

چه اتفاقی افتاده؟!

مریضیه سردار چیه؟

واون با ترس ولرز گفت:

ازم نشنیده بگیر اما...

_ تو رو خدا برام بگید، سردار برام مهم نیست ولی می خوام بدونم

نمی دونم چرا شاید ..

_ ایدز _ داره.

برام توضیح داد، اما تند، تند چون آگه کسی ما رو می دید

برای هر دومون بد میشد.

آگه تو مراحل اولیه باشه میشه

کنترلش کنی.

البته؛ درمان قطعی هنوز پیدا نشده .

مثل حالا که یکم پیشرفته تر شده _ نبود.

تازه شناخته بودن این

بیماری رو سردار معلوم نبود تو کدوم شب گناه این مرض رو گرفته بود واز _ کی.

من، بر خلاف چیزی که فکر می کردم خوشحال بشم، نشدم

ولی هیچ حسی ام نداشتم.

قلیچ تازه داشت تقاص پس

می داد

پارت سی و هشتم

قلیچ که همین یه پسرو بیشتر نداشت.

اونقدر تو اون چند وقت خورد شد # آبروش به تاراج رفت #

جلو تمومه کلفت نوکراش و مردم #

که دیگه از ترس حرفای مردم جراعت نمی کرد _ از خونه بره بیرون #

هر وقت دکتر می اومد و مطمئن تر می شد که _ کاری از دست کسی بر نمیاد بیشتر غم

سراغش می اومد #

چقدر بد وقتی از اسب سرکش غرورت _ بیفتی پایین.

چقدر تحقیر آمیز واسه کسی که خدا رو _ بنده نبود.

افتادن سر زبونا و سختر از همه شکستن

وله شدن، خودش و پسرش جلو

کسایی که بهشون فخر می فروختن حالا اگه تمومه پول و ثروت دنیا رو هم داشته باشه

به دردش نمی خوره.

فقط باید زانو بزنه خالصانه به در گه _ خدا

اما، اون، اونقدر قد و یک دنده بود

که دست آخرم دست از کبر و غرورش بر نداشت ویه شب

تار _ تو، خواب سخته کرد و مرد.

فقط خود خدا می دونه شب اول قبرش باید به چه چیزایی
پاسخ بده.

هیچ کس از مردنش جز کسایی

که براش خوش رقصی می کردن واز لفت ولیسشون کم شد
ککشم نگزید.

حتی تو مراسم ختمشم فقط همون چند نفر انگشت شمار بودن.

کل فامیل خودشو زنش، زنه مرحومش با هاشون قهر بودن.

از بس که این مرد _ خونخوار وپلید بود.

مردی _ مغرور که تا نوک دماغشم

بیشتر _ نمی دید.

سردار موندو یه دنیا عذاب حالا بعد همه عذابایی که به من داده

بود وکارای ناشایست باید تحمل

می کرد...

دنیا دار _ مکافاتش شده بود.

پارت سی ونهم

تنهای _ تنها _ زناى فاسدم دور وبرش نمی اومدن #اونقدر بدبخت وذلایل شده بودکه

فکرشم نمی کردم #بلای بدی سر _ خودش آورد بلایی، جبران ناپذیر

کاش این زندگی رو رقم نمیزدن

ومنم دچار این بد بیاری نمی کردن .

منم کاری به کارش نداشتم ونه

حرفی نه سخنی.

هر روز شاهد _ بدتر شدنش بودم.

کافر نبودم _ آرزوی _ مرگ کسی روکنم.

از ،روی عصبانیت می گفتم

ولی ،دست ، خدا سپرده بودم حتی اگه مرگش رضای خدا بود دلشو نداشتم.

راضی به دیدن عذاب بی حدش جلو چشمام

نبودم.

هر چه رضای خدا بود.

کاش _ منم سنگدل بودم تا جگرم

از فرو پاچیشون _ خنک میشد.

در حالی که خیلی ظلم جلو چشم کردواین همون ، چوب خدا بود.

شاید ، داشت تقاص قتلی رو که

مرتکب شده بودن پس می دادن.

تو ، اون عمارت به اون بزرگی یه

خدمت کار زن ویه خدمتکار مرد مونده بود.

خودش فهمیده بود چه ها کرده.

هر شب تو خواب کاب*و*س می دید

وحر فایی می زد که _ بیشتر شبیه

کمک خواستن بود

اما اونم ژنش مثل پدرش بود

وغرورش از جونش مهمتر بود.

منتظر بودم بشکنه و تموم کنه

این غرور کاذب وبی جاشو

ولی نرود (میخ آهنین در سنگ)

این همه زجرم کارگر نبود بهش.

کاش ،توبه، می کرد ودست از کاراش بر میداشت تا لاقل حقه

مردمو می داد .

اما افسوس که...

پارت چهلم

مغرور بود_ که هنوز فکر میکرد

می تونه به روزای اوجش برسه

اونم _ چه اوجی #

فهمیدن تنها هم فایده نداشت #

خونه خلوت ،منه شکسته وقتی خودمو روبه روی آینه می دیدم

از خودم_ تعجب_ می کردم.

آیا این که می دیدم من بودم

این، آی تک، شاد وسرخوش

روزهای جوونی بود یا یه زنه
نحیف، که شکل زنای پیر شده بود.
روزگار تلخ من به همین منوال
می گذشت.
هرشب صدای زجه وکاب*و*س دیدن سردار، تنهایی وغم، فاصله
از کس وکارام .
بالاخره _ یه شب که حالش خیلی
بد، بود.
صدام کرد _ متعجب شدم _
ولی رفتم تو اتاقش یه صندلی
روبه روش گذاشتم.
_ نمی ترسی اینجا نشستی؟!
تو، هم برو، کنار وگریه می کرد.
اونایی که به پاشون پول وطلا
ریختم وخرجشون کردم
زمانی برام می مردن.
بعد فهمیدن مریضی کوفتی من
ازم دور شدن .
تا اون لحظه اونطوری ندیده بودمش.

_ اینا، همه، از آه دل سوخته توست.

_ من کیم، اون بالا سری شاهد و ناظر بر اعمال همه ماست.

توو پدرت احساس می کردید

چون _ ثروتمندید و پول و زمین دارید می تونید استغفرالله خدایی کنید .

چی شد ؟

به، من ظلم کردی به خودت بدتر، بد کردی.

چیزی ام جز این مرض گیرت

نیومد

پارت چهل ویکم

بسه _ دیگه برو بیرون، صدات نکردم تا بیای و برام سخنرانی

کنی #

از دم در اتاق که داشتم پامو بیرون _ می زاشتم دوباره صدام زدو

گفت:

آی تک تو خیلی قشنگ بودی از _ _

همه دخترایی که من تا اون مدت دیده بودم سر ترو با حیاطر

بودی.

احساس، حقارت میکردم اگه به دستت نمی آوردم.

_ یعنی من فدای ...

الان حقیری نه اون موقع.

اون حرفش برام یه پتک شد و خورد تو سرم.

یعنی من قربانی ه*و*س یه از خدا غافل شدم.

زچه های آنا هامون، مرگ آنا زخمی شدن یاشار عذاب خودم

چه ،مرگی در انتظارش بود؟ چه عذابی

تو اون دنیا می خواست بکشه؟

خدایا بهم صبر بده.

اونشب گذشت و تا صبح از عذاب حرفاش به خودم می پیچیدم.

دم ،دمای صبح بود که صدای جیغ وشیون خدمتکار از اتاق

سردار بلند شد.

یخ کرده بود ،سفید و بی روح تموم کرد.

مرگی بد و دلخراش، تو بد ترین

حالت ممکن چه عاقبتی واسه

خودش درست کرد.

خواستم تو اتاق بالای سر جنازش تنها باشم.

بعد رفتن خدمتکار از اتاق

ملحفه سفیدی رو سرش کشیدم.

دوباره باز روی همون صندلی نشستم روبه روش.

اما اینبار فرق می کرد رو به روی

جنانش نشسته بودم.

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد، پایین.

نمی دونم، چرا.

هر چی بود به خاطر از دست دادن سردار نبود.

شاید، به خاطر دل سوخته خودم

وجوونی بر باد رفتم بود.

نمی دونم می تونم ببخشمت یانه _ سعی _ می کنم.

سعی، من به خاطر تو نیست

به خاطر خودمه، که بار این همه

نفرت و کینه رو تا آخر عمر به دوش نکشم وبا خیال راحت که نه، خلاص از حتی فکر تو زندگی کنم.

چهل و دوم

خدا به دادت برسه، کاش این همه، ظلم نمی کردی و قبل مرگت، حق کسایی رو که ضایع

کرده بودی رو می دادی #

حالا من موندم و این قصر نفرت

که می دونم هر آجرش اگه به حقدارش _ نرسه فشار قبر تو و

پدرت رو زیادت میکنه #

هر آجر این خونه _ رو که رو هم گذاشتید لا به لاش جای سیمان از ملات _ خون و آه دل مردم

بود #

از اتاق اومدم بیرون انگار سبک

شدم.

تو زنده بودنش، تو مدتی که با هم _ زندگی کردیم با زجر نصف این حرفا رو هم با هم نزدیم.

فردای _ اونروز بازم همون مراسم

یخ و بی روح همون چهارپنج نفر بودیم .

کسی که دفنش می کرد _ من

دوتا از کارگرا ویکی از دور و بریاشون.

به _ خاطر خدا _ فاتحه ای دادیم

و بر گشتیم عمارت.

خیلی دلم می خواست _ از اون جهنم دره برم .

اما حالا که وقتش

شده بود _ کجا _ باید می رفتم؟

وکیل خونوادگی رو صدا کردم

تا با هم تکلیف ارث و میراث

رو روشن کنیم و..

ومن حالا وارث اون همه مال

حروم بودم.

پارت چهل وسوم

وکیل اومد _ با تمومه اسناد و مدارک #

_ شما تنها وارث قانونی این مرحوم هستید و هر چه صلاح

بدونید می تونید_ با این املاک

#بکنی

بعد_ طی مراحل قانونی اسناد

همه مال من شد#

تحویلتشون_ گرفتم ومن موندم با

این همه حق نا حق شده#

شاید هر کس دیگه ای جای من

بود از خوشحالی رو پا بند نمیشد.

می خورد ومیبرد یه آبم

روش.

اما، مال حروم وفا نداره کسی که

لقمه حلال خورده بود و از خود

همین مردم بود نباید ظلم می کرد_ اون من بودم وباید ادای

دین میکردم.

روز بعد به هردونفری که موندن

با روی گشوده واحتراو گفتم:

_برید و تموم خدمتکارای قبل

چه، اونایی رو که بیرون کردن

و چه، اونایی که خودشون رفتن رو_ پیدا کنید وبیارید اینجا.

_ خانم چیزی شده؟

_ نه گلم، می خوام حق و حقوق همه رو تصویب کنم.

اشک _ تو چشمات حلقه زد

_ از اولم شما رو، دوست داشتیم

معلوم بود _ با اونا فرق دارید.

_ آره، عذاب می کشیدم که اونطوری باهاتون بر خورد می کردن.

منم یکی از شماهام.

اونا رفتن وبا خدمتکارا بر گشتن.

همه رو تو پذیرایی جمع کردم

با حضور وکیل.

_ شما رو اینجا جمع کردم چون

باید حقتون ادا بشه .

زیاد کار کردید و کم گرفتید وحتى بعضیا تونم نگرفتید.

نمی تونم چشمامو رو زحمات شما وآه دل خونواده هاتون ببندم.

آتای _ مرحوم منم یه _ رایت بود پس درد شما درد منه.

می خوام روحش از حروم خوری

من، در عذاب نباشه پس هر کس هر چقدر بی کم وکاست طلب داره _ بگه _ پرداخت کنم.

اشک تو چشم همشون جمع شد وبا کلی سوز دل _ ازم تشکر کردن و _ _

_ خانم ما فکر برگشت پولمونم

تو خوابم، حتی نمی دیدیم.

نه، من مال مردم خور _ نیستم

اونا یکی یکی حساب کتاب کردن و رفتن.

و دم رفتن هر کدوم سفت بغلم

کردن و آمرزش روح آتام و از این

به بعد خوشی منو از خدا خواستن. ❀

چه ثروتی از این موندگار تر بود برام.

از وکیل خواستم اسناد و مدارک

رو بر رسی کنه واونایی رو که به

زور از صاحباشون _ گرفتن رو

پسشون بدیم .

نامردا، همه اسناد _ بجز عمارتو به زور از صاحبانشون گرفتن.

کارمون _ از صبح تا شب رسیدگی

به اموال حروم بود تا _ حلال _ بشه.

پارت چهل وچهارم

بالاخره تمومه _ اسناد پس داده

شد #

فقط عمارت مونده بود#

واونم هر گوشش _ برام _ خاطرات

بدی رو به همراه داشت #

اما براش فکرایبی داشتم همیشه

خودم آرزو داشتم درسمو تموم

کنم _ ولی نه وضع بد مالی _ ونه

امکانات اجازه نمی داد #

برای همینم تصمیم گرفتم عمارت رو بکوییم وبجاش مدرسه بسازیم.

خیلی ها هم _ خوشحال می شدن.

به _ وکیل به صورت محضری وقانونی _ وکالت دادم به امور

باز سازی و مدرسه سازی برسه.

فقط، شادی همه منو شاد می کرد.

اونقدر _ دعا گوم بودن و برای شادی روح آتام _ دعا می کردن

که برام خیلی شیرین بود تو اون همه تلخی. ♡

خودمم _ داشتم چمدونمو _ می بستم ومی رفتم.

از اون زندگی واون همه مال

فقط، یه چمدون ویه دل و بیرون

و خاطرات مزخرف موند برام.

رفتم سمت ده پدری .

دم خونه که _ رسیدم _ سر _ چر خوندم

اما کسی روندیدم نه آنام بود نه

آنا سوداو دلم شور افتاد

هرچی صدا زدم آنا، مارال رفتم

دم خونه آنا سودا ولی کسی

نبود از دلهره و نبودشون گلوم خشک شد.

دستم می لرزید و نگران

ویخ کرده بودم.

رفتم _ دم خونه همسایمون

_ ببخشید همسایه میشه چند لحظه بیایید _ دم در _ کارتون دارم*

اومد وبا بهت نگاهم می کرد...

_ آی تک جان تویی

_ سلام _ خاله.

_ سلام _ عزیز _ دلم.

چطوری؟ کجا بودی؟

_ داستانش طولانیه..

فقط میشه خواهش کنم بگید خونوام کجا هستند

_ والله چی بگم.....

اون شبی که تو رو بردن

منم _ تا صبح کنار آنا _ موندم

وجهنم بود _ براشون

بیا، بریم داخل .

رفتیم تو ویه لیوان آب برام آورد.

_ آنا داشت دق می کرد بی نوا

دیگه طاقت اینجا موندن رو نداشت.

از همون شب دوست داشت

بره.

ولی _ اول باید به جنازه آنا می رسید.

با شوهر مارال جنازه آنا رو

سر وسامون دادن ویک گوشه

تو اتاق گذاشتن.

پارت چهل وپنجم

تو _ اتاق گذاشتن جنازه _ رو تا از

وسط حیاط جمع بشه #

آنا _ تا صبح بالا سر _ جنازه آنا

بود # و آنا سودا هم بالا سر یاشار

کاری از پیش نمی برد # بهت زده شده بود #

آنا بهش گفت: ببرش بیمارستان _ بمونه از دست می ره.

_ آخه _ تو _ تنها می مونی.

با جنازه شوهرت می خوای چکار _ کنی ؟

– عیبی نداره این از دنیا رفته

به اون پسر بیچاره برس.

من رفتم و سریع به شوهرم خبر دادم که احتیاج به کمک دارن اونم ماشین یکی از فامیلاشو

گرفت و یاشاررو به بیمارستان

شهر بردیم*

وضعش خیلی وخیم بود.

از ترس خان کسی دور و برشون

نمی اومد.

بعد چند وقت که از رفتن آنا سودا و یاشار _ می گذشت

و آنا تم جنازه آنا تو با مارال و شوهرش و چند تایی دوست

واقعی و ما دفن _ کرد.

مراسم

آبرومندی براش گرفت.

تو مراسم ختم، همه اومدن

عجیب مردمانی اند.

آنا _ چندین ماه سیاه _ به تن داشت.

تقریباً دو سه ماهی گذشت تا

سودا و یاشار برگشتن.

تو اون مدت فقط مارال و شوهرش بودن که از جون و دل مراقب آنا بودن.

وگرنه تا حالا دووم نمیآورد.

اما یاشار دیگه اون یاشار نبود.

شکسته ونالان بود.

خم _ شده بود کمرش _ از بار _ غم و درد تو.

پارت چهل وششم

سودای بیچاره _ از درد ورنج تک

پسرش داشت _ مثال شمع آب میشد#

می ساخت _ بیچاره زنده بود

ولی زندگی نمیکرد#

تا _ اینکه اونروز خبر داری که خودت.

یاشار اومد دم _ در عمارت

اون بی وجدانا

خونین ومالین برگشت#

فکر و ورد زبونش تو بودی

آب شد و قطره قطره داشت

فرو می رفت تو زمین از زور

داغی نبود تو#

حالا کجا هستن؟

_ ده پدریتون.

با _ هزار غم وتن و روح زخم خورده _ خداحافظی کردم .

اومدم ، لب جاده وسوار اتوب*و*س

شدم تا برم سمت ده پدری .

چقدر از راههایی که با غم و

دلهره ازشون _ می گذری _ بدم میاد .

وقتی ، رسیدم در باز بود رفتم

همون خونه با همون سادگی

دوران کودکی بود .

آنام رو دیدم گیساش سفید

وچین وچروک رو صورتش چند

برابر شده بود لب باغچه نشسته بود تا منو دید از جاش

بلند شد .

باور نمی کرد منم .

اشک امونمونو بریده بود .

رفتم سمتش بغلم کرد و دوباره

بوی مادر بوی زندگی تو آغوش گرم آنام آروم گرفت دل غم زدم .

چقدر _ دلم _ این لحظه رو می خواست شبای تنهایی ، وقتی چشمم رو _ روی هم _ می زاشتم

خواب بغل کردنش رو می دیدم

اونقدر ، حق حق _ کردم بلند ، بلند

تا دلم _ خواست بس _ کنم.

بعد دستاشو رو سرم کشید

کیف دنیا تو دستای مادر خلاصه

میشه * * * * *

وقتی ازش دور باشی تازه می فهمی اصلا خوشی نداری.

_ فدا، بشم آی تکم، عزیز بی پناهم، عمرم _ نفسم _ به تو بند

بود .

نبودی _ آنا _ داشت نفسش بند، می اومد.

کجا بودی قلبم _ کجا باید می رفتم و عطر تنتو _ بو می کشیدم.

حتی نمی شد ببینمت ♡♡♡

چند بار تا دم عمارت اومدم ولی

راهم ندادن.

دور بودی دور

پارت چهل وهفتم

اون چشمای _ معصومت، اون همه قشنگیه _ عروسیت از یادم

#نمیره

حتی _ بعد اینکه اون همه زدنت و از سر جنازه آنا _ بلندت کردن

با خون دل بردنت #

اونم یادم نمی رفت.

شبی _ نبود که از خدا طلب مرگ نکنم #

آخه _ مادر باشی ودسته گلتو جلو چشمات به یغما ببرن خیلی درد آور و تلخ و سخته.

ما _ هم روزگار خوشی ،نداشتیم.

زجر وآه وبد بختی گریبان گیر

ما هم شد.

به، یکباره مارالم سر رسید.

بیرون بود اومد یه پسر _ سه ماه هم داشت که اسمشو _ _ ماهسون گذاشته بود.

منو، که دید سر از پا نمی شناخت *

اونم خیلی دلتنگ من بود ومنم.

خواهر _ مرحم زخم دل سوختست ♡ ❁

اونم اونقدر بغلم کرد تا دلتنگی هاشو از یاد ببره.

که _ یاد وخاطره بد از ذهن آدم هیچ وقت پاک نمی شه فقط میشه _ باهش _ کنار بیای .
 _ چقدر..

ناراحت _ نمیشم بگو .

پیر _ شدم نه؟

نه ،به خدا منظورم این نبود.

چقدر زجر کشیدی که به این

روز افتادی؟؟!

بحث رو عوض کردم.

_ حال، شوهرت چطوره؟

آدم خوبی هست؟

_ آره، خدا روشکر پشتمه تو همه چی.

_ منم _ جز خوبی از همسایه قبلی

هیچی ازش نشنیدم

_ حالا کجاست؟

_ با پسر رفتن بیرون _ خرید

تو کالسه گذاشت و بردش.

_ فداش بشم .

_ ما هم خونمونو آوردیم نزدیک آنام

تاهم ما خیالمون راحت باشه هم اون تنها نباشه.

_ چه، خاله _ بدی ام تو سه ماهگی

پسرت _ تازه باید بفهمم خاله شدم.

_ نه، عزیز دلم مطمئنم تو بهترین

خاله دنیا می شی.

تازه، خود خواسته که نبوده اسیر بودی و ناچار .

تمومه ماجراهایی رو که برام اتفاق

افتاده بود رو...

پارت چهل و هشتم

همه چیز رو مو به مو، واو به واو

براشون تعریف کردم #

تمومه _ مدت هر سه با هم اشک می ریختیم ذکر مصیبت بود، نه _ _ _ _

تعریف خاطرات #

هی وسط حرفام آنام می گفت

انات بمیره واسه اون غریبی

وغربتت # ♥♥♥♥♥

مارالم _ لعن ونفرین میکرد.

اونا، می گفتن ما از فکر غمه

تو داغون شدیم خودت که تو گرداب، بلا بودی بمیریم که چی کشیدی.

خبر، مرگ قلیچ و بعدم سردارو

بهشون دادم.

اونا هم مثل من نه _ خوشحال

شدن نه _ ناراحت حس مبهمی

داشتن.

اما از اینکه ما از دستشون خلاص شدیم آروم گرفتن.

ووقتی ماجرای املاک وحق رو به حقدار رسوندنا رو تعریف

کردم آنام پیشونیمو ب*و*سید

_ آفرین، شیرم حلالت.

به همون خدای احد و واحد اگه

یه قرون از اون پولارو بر می داشتی، شیرمو حلالت نمی کردم

و آفت می کردم.

پارت چهل ونهم

شوهر_ مارال و ماهسون کوچولو، هم سر رسیدن و چشمم

به یه پسر شیرین و دوست داشتنی افتاد # که دلم می خواست لپاشو گاز بگیرم # اما نتونستم*

فقط چند تا ماچ آبدارش کردم.

اون جووری برام می خندید که واسه، چند لحظه تموم غمام

از یادم رفت.

شوهر مارال مرد نجیب و جونمردی بود.

هر چی اون داشت مرام، غیرت

انسانیت و مهربونی حتی از خود گذشتگی سردار نداشت.

چه احترامی به من میزاشت.

از یاشار پرسیدم

اما انگار چسب ریختن تو دهن همه.

هی بهم نگاه می کردنو اشاره

می دادن.

داشتم از نگرانی دق میکردم.

_ چی شده؟

موضوع چیه؟ بگید دوباره چه اتفاقی افتاده؟!

مهر _ سکوت، آنام شکست

_ بدبخت، یاشار چه بلایی سرش اومد.

روزی هزاربار پسرک بینوا میمیره

وزنده میشه.

بعد، جریان اونروز که اومد دم عمارت وردش کردی وگفتی برو

اون _ واسه آنا سودا _ تعریف کرد.

فهمیده بود دروغ میگی از بغض ولرزش صدات.

بیشتر غصه می خورد وداغ دلش تازه تر میشد.

دیگه، اون آدم سابق نبود کثیف

می گشت، تو خیابونا شعرهای

عاشقونه وسوزناک می خوند

با کسی هم حرف نمیزد.

بچه های کوچه وخیابون مسخره می کردندش.

دخترایی که تااون زمون براش میمردن با اخ وپیف از کنارش

رد، میشدن.

سودا، زنه بیچاره راهی نداشت جز دعا به درگاه خدا.

تا کاسه صبرش

پارت پنجاهم

کاسه، صبرش لبریز شد #همه

چیزی رو که داشت فروخت

زمینشونو، یه مقدار طلایی

که براش _ مونده بود همه رو

تا ببردش بیمارستان #

اما وقتی از زبون دکترا شنید دیوانه شده #دیگه تاب نیورد

هیچ راهی جز خوابوندنش

تو بیمارستان نداشت #

آخر، عمری زنه _ بیچاره کارش به

کجا، افتاد یه روز سر نماز صبح تو نماز خونه بیمارستان تموم کرد.

وصیت کرده بود به من _ هر وقت مردم، تو همین ده خاکم

کنید ومنم این کار و براش با کمک اهالی کردم*

از حال _ رفتم باورم _ نمیشد.

با، آبی که مارال تو صورتم پاچید به هوش اومدم.

آب قندم بهم داد تا فشارم سر جاش بیاد.

یکم که حالم بهتر شد _ از شوهر مارال خواستم منو بیره پیش یاشار التماسش _ می کردم.

آنام، مخالف بود فکر می کرد

باز ضربه _ بدی بخورم.

اما، مگه دیگه ضربه ای هم تو

دنیا مونده بود که بخورم.

_ پوست، کلفت شدم .

آنا _ نبرید _ خودم میرم.

واوناروبا هزار _ بدبختی راضی

کردم منو پیش یاشار ببرن

_ حداقل بزار فردا، آنا جان

نه، اگه نبینمش می میرم

طاقت نمیارم.

به خدا اینبار می میرم.

پارت پنجاه ویکم

عشق، روزهای خوبم به خاطر من # منی که چطوری داشتم

فکر می کردم.....

مجنون شده بود#

اون عاشق واقعی و شیدای من #

با هم به راه افتادیم ویک کلمه

هم حرف نزدیم #

تو، فکر این بودم

دنیا انگار با من سر جنگ داره

انگار، نوای، زندگی با نوای من

جور نیست.

از خودم بیشتر _ دلم _ برای عشقم

می سوخت.

کسی که به خاطرش پا رو دلم گذاشتم.

بهش گفتم برو....

بیراه، گفتم تا جانشو نجات بدم.

سوخت یاشارم.

عشقش واقعی و دوستت دارماش از ته، اعماق وجودش بود.

فکر می کردم وقتی باهانش سرد برخورد کنم میره و با یکی بالاخره زندگی میکنه.

اما، امان از فکرهای پوچ و بیهوده.

اون راه شوم تموم شد و رسیدیم

دم در تیمارستان واقعی بود یا خواب!؟

چرا باید اینجا دنبالش بگردم؟

از تو، حیاط رد شدیم و اونو تو حیاط دیدم.

البته؛ از دور و یک گوشه نشسته بود و کز کرده بود.

دلم، نمی خواست یکهومنو ببینه

و خجالت بکشه اونقدر لاغر شده بود.

طوری‌که که استخونای صورتش زده بود بیرون.

انگار _ نه انگار _ اون روزی کعبه آمال خلیا بوده.

می خواستم آروم ، آروم ببینمش

با مقدمه .

کاش می‌مردم و تو اون حال و روز

نمی دیدمش از غصه وضع و حالش داشتم می ترکیدم از ناراحتی چون _ اون

بی کس و تنها شده بود.

رفتیم _ اتاق دکترش اون گفت:

حالا که بهتر، شما دیدینش _ روزهای اول بدتر بود.

حتی، از جاشم پا نمیشد.

نه ، غذا می خورد نه میشد بری

سمتش.

هر چیز دم دستش بود رو پرت میکرد .

با زنجیر بسته بودیمش.

به زمین وزمان ناسزا می گفت.

پودر شد تموم وجودم از داخل.

_ حالا باید چه کار کرد؟ خوب میشه دکتر؟

_ شما گفتید باهاش چه نصبتی دارید؟

_ من ، نامزد سابقشم و مختصر ماجرا رو باز گو کردم.

از هر بار تعریف کردن ماجرا دلم میگیره.

ببخش دخترم.

پارت پنجاه و دوم

_ خواهش می کنم _ شما هم

وظیفتون رو انجام دادید #

هر کاری ام لازم باشه انجام میدم _ تا از این حالت در بیاد #

آهی کشید و گفت : حیف این جوون بود #

یاشار رو بردن تو اتاقش

اجازه گرفتم برم پیشش #

رفتم و در اتاقو باز کردم منو می دید ولی _ انگار نمی دید

صداش کردم #

یاشارم _ عشقم _ نفسم _ مرد روزهای جوونی و دلباختن من

بین _ منم دخترکی که باهاش پرسه میزدی تو کوچه های دلدادگی مون .

منی _ که از جلو چشمات با هزار امید و آرزو بردن .

مثل تو ، دل منم از این دنیا خون بود .

زندگی منم رنگ جنون بود .

از جاش بلند شد ولی هیچی

نگفت

سرشو، انداخت پایین و رفت .

دلم شکست _ منو نشناخت.

دوباره، رفتم پیش دکترش و موضوع رو مطرح کردم.

بر خلاف فکر من دکتر خوشحال

شد .

_ دکتر چیزی شده؟

_ بله، این یک نشونه خوبه یه خاطره، هر چند بد، براش تداعی

شده.

اونم، عکس العمل نشون داده.

اگر مرتب بتونی _ بهش سر بزنی

می تونی تو روند درمان کمک

کنی.

شوهر مارال، شنید و رفت از تو ماشین مقداری پول آورد و داد بهم

_ این چیه؟

_ این پس انداز من و ماراله ولی الان لازمش نداریم.

پارت پنجاه وسوم

آی تک خانم شما _ هم مثل

خواهر من، می مونید.

این پول قرضه، بگیریدهش #

پس اندازیه که _ فعلا لازمش نداریم #

بعدا _ مطمئن باش پیش می گیریم #

_ چه کار می کنی _ اینجا می مونی _ یا میای؟

_ میام _ اصلا دلم نمی خواد ازش

دور باشم .

ومنو برد خونه یکی از فامیلاشون که _ تو شهر ونزدیک بیمارستان بود#

ازش خواست منو چند وقت پیش خودش نگه داره*

_ حتی اگه _ یکجای کوچیکم باشه ،مهم نیست.

فقط چون اینجا امن وما هم خیالمون راحت خوبه.

کرایه _ چقدر بدیم؟

ناراحت شد وگفت:این حرف و نزنید _ یعنی من قابل نیستم از مهمونمون چند وقت مراقبت

کنم، از طرفی تنها هم هستم

مونسم همیشه.

شوهر مارال خداحافظی کرد.

_ برو ،پسرم به سلامت ،خیالت راحت عین دختر خودم می مونه.

و دم رفتن گفت:آی تک خانم

اگه کاری _ چیزی بود _ از حالت

باخبرمون کن.

منم ،هر چند روز یه بار میام وبهت سر میزنم.

نگران آنا تم نباش راضیش می کنم.

_ ممنون ولی کاری کن با اون حالش آواره دیار غربت نشه.

_ باشه، چشم ورفت.

اون رفت ومن اون خانم تنها موندم خیلی بهم می رسید

اونقدر_ که شرمندم می کرد.

تو کارا کمک می کردم بهش

ویکم هم خرت وپرت خریدم تا

خودمم راحت باشم.

با هم خیلی اخت، شدیم و داستان تکراری وعذاب آور زندگیم رو براش تعریف کردم.

واونم از خودش برام گفت

وروزگار من با اون وهر روز سر زدن به، شاخه گل تکیدم _ می گذشت.

از اون روزا بگم که هر روز با یه

شاخه گل، میرفتم تیمارستان ویاد آور خاطرات گذشته برای

یاشار میشدم.

از قدیما_ از آشناییمون_ از خونواده ها_ از همه چی اما اون هیچ چیزی نمی گفت.

هر روز بدتر از روز قبل تحویل نمی گرفت.

دلَم می شکست ولی باید مقاوم می بودم.

این، کوچکتین کاری بود که میشد در قبال اون همه عشق

کنم.

پارت پنجاه وچهارم

اما اون، روزا هیچی نمی گفت #

تا یکروز از کوره در رفتم # بهش گفتم # باشه آقا یاشار من اضافه ام #

میرم _ تا دلت آروم بشه و کسی نباشه برات بال _ بال بزنه و هی

تلاش کنه فقط _ بینیش و بشناسیش #

باشه _ من رفتم تو هم تا آخر عمرت تو همین مجنون خونه

بمون #

بیشتر از این دلم نمی خواد تحقیر _ بشم با بی اعتناییات.

نمی دونستم _ منو واقعا یادش

نمیاد یا _ نمی خواد یادش بیاد.

زبونم میگفت برم، اما دلم، نه.

دورتر شدم و صدام کرد و گوشه دامنمو کشید.

صداش می لرزید.

صبر کن _ آی تکم بهت بی اعتنا

بودم که بری _ اما نه از ته _ دل.

مثل اونروز خودت نمی خواستم

به پای من بمونی ❀❀❀❀❀

پارت پنجاه و پنجم

برو # حالا من یه روانیم # یه شکسته شده # که موجب خنده بقیه شده #

تو حقته _ با یه مرد سالم و خوب ازدواج کنی ببین منو دیگه اون

یاشارم؟

نه، نیستم پس برو --

خندیدم.

-- چرا -- می خندی؟ تو هم مسخره ام می کنی!؟

-- به خاطر اینکه حرفای خودمو به خودم -- تحویل میدی.

تو، تو این چند وقت اینجا بودی

چون از دنیا بریده بودی.

منم از تو بدتر بودم.

هر دو شکستیم -- اما باهم باید

از جا -- بلند بشیم وزندگیامونو

از نوبسازیم و کمک هم باشیم.

خودت رو حیف نکن.

فراموش، همیشه کرد اما با گذر زمونه باید با هاش کنار بیایم.

حرف من حق بود تو پسری و تحصیل کرده ولی من.....

دوستت دارم .

می خوام بفهمی

که نگرانتم.

از گوشه لباسم گرفت وگفت:

تو کنارم نباشی -- مجنون می مونم*

قلبم رو با کسی تقسیم نمی کنم

ملکش تویی _ یادت _ رفته؟

زانو هام، خم شد و نشستم رو زمین اونم نشست.

ومی لرزید و ابر چشمای بارونیش تمومه بغضاشو بارید .

مرد _ چقدر درد _ باید تو سینه اش

باشه، که اشکشو کسی ببینه.

یه دستمال از ...

پارت پنجاه و ششم

یه دستمال در آوردم از جیبم و اشکشو پاک کردم # گفتم

دردت به جونم پاشو بریم اینجا

جای تو نیست # می دونی چند

ماه آواره غربتیم؟

تو _ قول بده بهتر بشی _ منم کنارت می مونم #

هر دو باهم بلند شدیم و رفتیم دفتر بیمارستان و از دکترش برگه ترخیص گرفتیم و

حاضرش کردم .

اول بردمش آرایشگاه و بعد بردمش، حمام.

اون تو حمام داشت تنی به آب

میزد و دوباره رنگ قشنگ زندگی رو می خواستم تجربه کنه.

من، رفتم براش یه دست لباس

جدید خریدم و بردم دم در دادم به صاحب حمام بده، بهش.

وقتی اومد بیرون _ لپاش گل انداخته بود چقدر خوب بود اون لحظات.

وعطری که عاشقش بود رو باهم

خریدیم وهمون بیرون ناهار خوردیم.

هر دو اولین غذایی بود که راحت از گلومون پایین می رفت.

رفتیم خونه ای که تو اون چند وقت اونجا بودیم .

برامون اون زنه، مهربون وفرشته اسپند دود کرد وبا دلتنگی خدا حافظی

کردیم وراهی ده شدیم.

اونیکه قلم تقدیر رو می چرخونه

تو صفحه سپید روزگار اسم ما دوتا رو کنار هم نوشته بود.

زمین وزمان بهم ریخت و کلی

مکافات کشیدیم

ولی بهم علاقه، داشتیم و

اونی که باید، می خواست کنار هم باشیم، خواست.

هیچ کسی نمی تونه جلوی اراده حق روبگیره وبرای آدما

خدایی کنه. ❀❀❀❀

پارت پنجاه وهفتم

با هم به ده برگشتیم #

تا اون _ زمان نمی دونست آنا سودا _ پر کشیده واز _ پیشش

رفته#

اگه _ به قول دکترش اون زمان

بهش می گفتن بدتر میشد#

بهش _ کم کم با آسمون ریسمون

بافتن _ گفتیم.

آنم چقدر اون موقع ها خوشحال بود ما کنار همیم ولی حال بد روحی یاشار

از زمانی که _ شنید مادرش به

رحمت خدا رفته _ آنامو آزار میداد

وبراش همش سر نماز دعا می کرد.

بردمش سر قبرآنا سودا _ واونم از ته دل _ گریه می کرد گریه خوب بود

عقده _ تو دلش جمع نمی شد.

روی سنگ قبر آناش دستامو سفت گرفت وگفت زخم شو ...

تنهام نزار تموم کسم وزندگیم

بشو دستام تو دستاش می لرزید.

اما هیچ چیز نگفتم دوباره همون سکوت و همون رضایت

قبل.

دوستش _ داشتم ودوستم داشت

انکار نا پذیر بود .

تو ده _ یه عقد مختصری کردیم.

وبعد مدتی بر گشتیم شهر

تا_ زندگیمونو_ از نو بسازیم

و در کنار هم شونه به شونه

قصر رویامونو درست کنیم*

ومرحم باشیم واسه دل خسته

وزخم خورده همدیگه. ♡♡

پارت پنجاه وهشتم

اینبار زندگیمون سر گرفت # عروس خوش شدم #

حیف_ نه آناش بود_ نه آتام #

چه خوب وزیبا بود وباور نکردنی

ما_ کنار همدیگه کار می کردیم

زندگی می کردیم #

بر خلاف اون موقع که نمی خواستم بچه دار بشم

الان این من بودم که مدام

بچه می خواستم.

یه خونه، قسطی خریده بودیم

وروزگار مون خوب بود خدا رو شکر.

بعد مدتی_ حاصل عشقمون

وزندگی چند سالمون

بدنیا اومد# یه دختر به نام گونل#

وچند وقت بعدم _ یه پسر خدا بهمون داد _ تایماز #

بچه ها رو که خدا بهمون داد

یاشار کل کوچه و محلمونو

شیرینی داد * * * * *

چه قدر فرق داشت زندگی کنار

کسی _ کردن که بودنش

به هر _ نفست بنده*

تا _ کنار کسی زندگی کنی که برات هر نفسش

مثله مرگه.

با هم ودر کنار هم سالیان سال

زندگی کردیم و بچه ها رو

سر وسامون دادیم .

وثمره شونو دیدیم _ دو بچه باوفا.

وقسم خوردیم باهم ودر کنار هم

برای بچه ها از هیچ چیز دریغ

نکنیم .

با وجدان بارشون بیاریم

که بزرگترین ثروت انسان وجدان بیدار و انسانیت و خدا شناسی است.

زندگی

چه رسم بدو ناخوشایندی تکیه

کردن ورها شدن #

رها شوی از دست کسی که

به مهر روزی # فشرده دست تو را

چه اسیر و سرگردان در این دنیا

به سر می بری #

هر سو را که می بینی در خواب #

در بیداری # حتی شاید در تمام عمری که به ناچار در کنار کسی

دیگر سپری می کنی #

چند سوال ذهن تو را به خود مشغول میکند #

مگر جای که را در این دنیای فانی گرفته بودم؟ که جای کسی

را به ناحق ازمن گرفتند؟

آیا وجدان چیزی است که در خواب بماند؟ یا آنکه آنرا به خواب میزنند؟

مگر یه منو یه دلدار و یه اتاق ساده که سقف دلدادگی ما

بود _ باید خوا _ چشم بد دلان

بی وجود باشد؟

آیا عشق چیزی است که آنرا

زیر سلطه خود در آوری؟

یا آنکه عاشق باید مصلحت خود را در مصلحت عشق خود ببیند و در گذرد؟

چه ساده می پنداشتم که آسمان وزمین فرش و سقف دلدادگی

ماست #

حتی اگر همه چیز دست به دست هم بدهند که تو به عشقت نرسی # ولی من به این

رسیدم که بعد هر سنگ جلو

پا از دست نامردان بد، دل

باز آنکه قلم تقدیر را می چرخاند

تو را به خواست خود می رساند

که اوست سزاوار یکتایی

یکتای بی نقص و عادل.